

## فصل ۱ پایین رفتن



مایکل جی. روسکو مرد محتاطی بود.

اتومبیلی که هرروز صبح سر ساعت هفت و نیم او را سر کار می برد، یک مرسدس سفارشی با درهایی از فولاد مقاوم و پنجره های ضد گلوله بود. راننده اش، مأمور بازنشسته ی اف.بی.آی، یک اسلحه ی بر تای خیلی کوچک نیمه اتوماتیک داشت و بلد بود از آن استفاده کند. از محل توقف اتومبیل تا ورودی برج روسکو در خیابان پنجم نیویورک فقط پنج قدم فاصله بود، اما دوربین های مدار بسته مسیر او را سانتی متر به سانتی متر زیر نظر داشتند. وقتی درهای اتوماتیک پشت سرش بسته شد، یک مأمور پذیرش یونیفورم پوش - آن هم مسلح - مراقب بود تا او از سرسرا عبور کند و به آسانسور خصوصی خودش وارد شود.

آسانسور، دیوارهای سفید مرمری داشت و فرش آبی رنگ و یک دستگیره ی میله ای نقره ای و دگمه هم نداشت. روسکو دستش را روی صفحه ی شیشه ای کوچکی فشار داد. یک حسگر، اثر انگشتش را خواند، آن را تأیید کرد و آسانسور را راه انداخت. درها بسته شد و آسانسور شصت طبقه بدون توقف بالا رفت. هیچ کس دیگر از آن استفاده نکرد. در هیچ کدام از طبقات ساختمان هم نایستاد. وقتی آسانسور بالا می رفت، مأمور پذیرش پای تلفن بود و داشت به کارمندان روسکو اطلاع می داد او در راه است.

هر کسی که در دفتر خصوصی روسکو کار می کرد، دستچین شده، کاملاً حرفه‌ای بود. دیدن او بدون وقت ملاقات امکان نداشت. گرفتن وقت ملاقات هم سه ماه طول می کشید.

ثروتمند که باشید باید محتاط هم باشید. آدم‌های پست، آدم‌زدنها، تروریست‌ها... از جان گذشته‌ها و سلب مالکیت شده‌ها همیشه وجود دارند. مایکل جی. روسکو، رئیس شرکت روسکو الکترونیکس و نهمین یا دهمین مرد ثروتمند دنیا بود - و به‌راستی خیلی احتیاط می کرد. از وقتی عکس صورتش روی جلد مجله‌ی تایمز چاپ شد - در مقاله‌ی «پادشاهان الکترونیک» - فهمید به یک هدف آشکار تبدیل شده. بنابراین در مکان‌های عمومی سریع و با سر خم شده راه می رفت. عینک‌هایی که به چشم می زد، طوری انتخاب می شد که تا حد ممکن چهره‌ی گرد و متناسب او را پنهان کند. کت و شلووارهایش گران‌قیمت، اما بدون مارک بود. اگر به تأثر یا به مهمانی شام می رفت، همیشه در آخرین لحظه می رسید تا زیاد در محیط دیده نشود. در زندگی او ده‌ها سیستم مختلف امنیتی وجود داشت که اگر چه یک وقتی ناراحتش می کردند، حالا اجازه داده بود برایش حالتی منظم و عادی پیدا کنند.

اما از هر جاسوس یا مأمور امنیتی که می خواهید سؤال کنید! منظم و عادی شدن شرایط همان چیزی است که آدم را به کشتن می دهد. این وضع به دشمن نشان می دهد کجا دارید می روید و کی قرار است در آنجا باشید. نظم و عادت داشت مایکل جی. روسکو را به کشتن می داد و این روزی بود که مرگ برای از راه رسیدن انتخاب کرد.

البته، روسکو وقتی یگراست از آسانسور به طرف دفتر خصوصی اش می رفت - یعنی اتاق عظیمی که با پنجره‌هایی از زمین تا سقف و چشم‌انداز از دو طرف، در شمال خیابان پنجم، در غرب سنترال پارک گوشه‌ی ساختمان را اشغال کرده بود - اصلاً از این چیزها خبر نداشت. دو دیوار باقیمانده در اتاق، یک در داشتند و یک

قفسه‌ی کوتاه کتاب و کنار آسانسور، یک نقاشی رنگ و روغن، یعنی گلدانی از گل، اثر ونسان ون گوگ بود.

سطح شیشه‌ای و سیاه روی میز کارش یکدست و مرتب بود؛ یک کامپیوتر، یک دفتر یادداشت چرمی، یک تلفن و عکس قاب گرفته‌ای از یک پسر بچه‌ی چهارده‌ساله. روسکو وقتی کتش را بیرون آورد و نشست، متوجه شد دارد به تصویر پسرک نگاه می کند. موهای طلایی، چشم‌های آبی و صورت پُر کک‌ومکک. قیافه‌ی پل روسکو کاملاً به قیافه‌ی پدرش در چهل سال پیش شباهت داشت. روسکو حالا چهل و چهار ساله بود، و با وجود اینکه تمام سال، خود را برنزه نگه می داشت، کم‌کم سنش را نشان می داد. پسرش تقریباً به بلندی او بود. عکس را تابستان سال قبل در لانگ آیلند گرفته بودند. آن‌ها روز را به ماهیگیری گذرانده بودند. یکی از آن معدود روزهای شادی بود که کنار هم داشتند.

در باز شد و منشی اش داخل اتاق آمد. هلن بوسورت انگلیسی بود. وطن و شوهرش را برای کار کردن در نیویورک رها کرده و به اینجا آمده بود و به هر لحظه اش عشق می ورزید. یازده سال بود در این دفتر کار می کرد، و در تمام مدت هرگز جزئیات را از یاد نبرده و اشتباهی نکرده بود.

منشی گفت: «صبح به‌خیر، آقای روسکو.»

«صبح به‌خیر، هلن.»

هلن پوشه‌ای را روی میز او گذاشت. «آخرین ارقام از سنگاپور. هزینه‌ها در دفتر برنامه‌ریزی آر-۵۱. باید ساعت دوازده‌ونیم با سناتور اندروز نهار بخورید. من در آیوی جا رزرو کرده‌ام.»

روسکو پرسید: «یادت بود به لندن تلفن کنی؟»

هلن بوسورت جا خورد. او هرگز چیزی را فراموش نمی کرد، پس چرا روسکو سؤال کرده بود؟ هلن گفت: «دیروز بعد از ظهر با دفتر آلن بلانت صحبت کردم.

بعد از ظهر در نیویورک، غروب در لندن است. آقای بلانت در دسترس نیست. اما برای امروز بعد از ظهر قرار یک مکالمه‌ی تلفنی گذاشتم. می‌توانیم از اتومبیل شما تلفن بزنیم.»

«متشکرم، هلن.»

«بگویم برایتان قهوه بیاورند؟»

«نه متشکرم، هلن. امروز قهوه نمی‌خورم.»

هلن بوسورت واقعاً نگران از اتاق بیرون رفت. قهوه نه؟ بعد چی؟ از وقتی آقای روسکو را می‌شناخت او روزش را با یک قهوه‌ی اسپرسوی دوبل شروع می‌کرد. یعنی مریض بود؟ مسلماً این اواخر سر حال نبود... یعنی از وقتی که پاول از آن مدرسه در جنوب فرانسه برگشته بود. و این تلفن به آلن بلانت در لندن! هرگز کسی به هلن نگفته بود این مرد کیست، اما او یک بار نام آلن بلانت را در پرونده‌ای دیده بود. این مرد با سرویس اطلاعاتی انگلیس ارتباط داشت؛ با ام. آی. شش. آقای روسکو با یک جاسوس چه حرفی داشت؟

هلن بوسورت به دفترش برگشت و اعصابش را آرام کرد، نه با قهوه - از قهوه بیزار بود - بلکه با یک فنجان چای صبحانه‌ی جانبخش انگلیسی. چیز خیلی عجیبی داشت اتفاق می‌افتاد که او خوشش نمی‌آمد. اصلاً خوشش نمی‌آمد.

\*\*\*

در این ضمن، شصت طبقه پایین‌تر، مردی که بارانی خاکستری پوشیده و کارت شناسایی به سینه‌اش نصب بود، به طرف میز پذیرش رفت. کارت شناسایی او را سام گرین معرفی می‌کرد، تعمیر کار شرکت آسانسورهای ایکس - پرس. در یک دست کیف دستی و در دست دیگر جعبه‌ابزار نقره‌ای بزرگی داشت. هر دو را مقابل میز پذیرش به زمین گذاشت.

سام گرین نام واقعی او نبود. موهایش - سیاه و کمی چرب - مصنوعی بود، همین‌طور عینک و سیل و دندان‌های نامنظمش. پنجاه‌ساله به نظر می‌رسید، اما در واقع حدوداً سی سال داشت. اما در حرفه‌ای که به آن مشغول بود، هیچ‌کس اسم واقعی‌اش را نمی‌دانست. اسم، آخرین چیزی بود که در اختیار کسی می‌گذاشت. جنتلمن لقب داشت و یکی از گران‌قیمت‌ترین و موفق‌ترین آدمکش‌های مزدور در جهان بود.

این نام مستعار را به این خاطر روی او گذاشته بودند که همیشه برای خانواده‌های قربانیانش گل می‌فرستاد.

مأمور پذیرش به او نگاهی انداخت.

گفت: «برای آسانسور آمده‌ام.» با لهجه‌ی برانکسی حرف می‌زد. اگر چه در عمرش هرگز بیشتر از یک هفته آنجا نمانده بود.

مأمور پذیرش گفت: «آسانسور چه شده؟ شماها هفته‌ی پیش اینجا بودید.»

«بله، البته. در آسانسور شماره‌ی دوازده یک کابل خراب پیدا کردیم. باید عوض می‌شد؛ اما قطعه‌ی لازم را نداشتیم. برای همین مرا دوباره فرستادند.» جنتلمن دست توی جیب کرد و یک ورق کاغذ مجاله‌شده را بیرون آورد. «می‌خواهید به دفتر مرکزی تلفن کنید؟ دستورهایی که به من داده شده اینجاست.»

اگر مأمور پذیرش به شرکت آسانسورهای ایکس پرس تلفن می‌کرد، می‌فهمید آن‌ها واقعاً شخصی به نام سام گرین را استخدام کرده‌اند - اگر چه دو روز می‌شد که سر کار نیامده بود. علتش این بود که سام گرین واقعی با چاقویی در کمر و یک قطعه سیمان یازده کیلویی که به پایش بسته شده بود، ته رودخانه‌ی هادسن قرار داشت. اما مأمور پذیرش تلفن نکرد. جنتلمن حدس می‌زد او به خودش زحمت این کار را نخواهد داد. هر چه باشد، آسانسورها همیشه خراب بودند. مهندس‌ها مدام داشتند می‌آمدند و می‌رفتند. یکی بیشتر چه فرقی می‌کرد؟

مأمور پذیرش شستش را تکان داد و گفت: «برو!»

جنتلمن نامه را دور انداخت، کیف و جعبه ابزارش را برداشت و به طرف آسانسورها رفت. در آسمانخراش دهها آسانسور عمومی بود، به علاوه ی آسانسور سیزدهم که مال مایکل جی. روسکو بود. آسانسور شماره ی دوازده آخر از همه قرار داشت. وقتی وارد شد، پسرکی پادو با بسته ای در دست سعی کرد دنبال او وارد شود. جنتلمن گفت: «ببخشید. برای تعمیر بسته شده.» در بسته شد. او تنها بود. دگمه ی طبقه ی شصت و یک را زد.

این کار را همین هفته ی پیش گرفته بود. باید به سرعت اقدام می کرد — تعمیر کار واقعی را می کشست، کارت شناسایی او را برمی داشت، جزئیات برج روسکو را یاد می گرفت و تجهیزات پیچیده ای را که می دانست لازم دارد، تهیه می کرد. صاحب کارهایش می خواستند این مولتی میلیاردر هر چه سریع تر از بین برود. مهم تر این که باید حادثه، تصادف به نظر می رسید. برای این کار، جنتلمن دویست هزار دلار امریکایی خواسته بود — و آن را هم گرفته بود. پول را باید به یک حساب بانکی در سوئیس می ریختند، نیمی از آن حالا و بقیه پس از اتمام کار.

در آسانسور باز شد. طبقه ی شصت و یک در اصل برای تعمیرات به کار می رفت. تانکرهای آب را در اینجا قرار داده بودند، همین طور کامپیوترهایی که گرما، سیستم تهویه ی مطبوع، دوربین های امنیتی و آسانسورهای ساختمان را کنترل می کردند. جنتلمن آسانسور را خاموش کرد، برای این کار از کلید قطع برنامه استفاده کرد که روزگاری مال سام گرین بود، بعد به سراغ کامپیوترها رفت. دقیقاً می دانست جای آنها کجاست. در واقع، چشم بسته هم آنها را پیدا می کرد. کیف دستی اش را باز کرد. کیف دو قسمت داشت. قسمت پایین تر یک کامپیوتر کوچک بود. قسمت بالایی با تعدادی مته و ابزارهای دیگر که هر کدام در جا بسته شده بودند، مجهز شده بود.

پانزده دقیقه طول کشید تا بتواند وارد بخش اصلی برج روسکو شود و کامپیوترش را به سیستم برقی داخلی وصل کند. عبور کردن از سیستم امنیتی کامپیوتری روسکو کمی بیشتر وقت گرفت، اما آخر کار انجام شد. به وسیله ی صفحه ی کلیدش فرمانی داد. در طبقه ی پایین آسانسور خصوصی مایکل جی. روسکو کاری کرد که هرگز نکرده بود. یک طبقه بالاتر آمد — به طبقه ی شصت و یک. اگر چه، در بسته ماند. جنتلمن لازم نبود وارد آسانسور شود.

او به جای این کار کیف دستی و جعبه ابزار نقره ای را برداشت و دوباره آنها را در همان آسانسوری گذاشت که او را از طبقه ی پذیرش بالا آورده بود. کلید از کار انداختن دستگاہ را چرخاند و دگمه ی طبقه ی پنجاه و نه را فشار داد. یک بار دیگر، آسانسور را خاموش کرد. بعد دست دراز کرد و فشار داد. بالای آسانسور دریچه ای بود که به طرف بیرون باز می شد. اول کیف دستی و جعبه ابزار را به بیرون هل داد، بعد خودش را بالا کشید و روی سقف آسانسور رفت. حالا در تونل اصلی آسانسورهای برج روسکو ایستاده بود. از چهار طرف با تیر آهن ها و لوله های سیاه از روغن و کثافت محاصره شده بود. کابل های فلزی کلفت آویزان بودند و بعضی از آنها موقع بالا و پایین بردن بار صدای مدام و خفه ای می دادند. به پایین که نگاه می کرد، همان تونل مربع شکل ظاهراً بی پایان را می دید، که فقط با نورهای اندک درهای آسانسورهای دیگر که به طبقات مختلف می رسیدند و باز و بسته می شدند، روشن می شد. نسیم از جایی از خیابان به داخل راه پیدا کرد و خاک را چرخ زنان بالا آورد و چشمش را آزرده. در کنار او یک جفت در آسانسور بود که اگر آنها را باز می کرد، او را یکر است به دفتر روسکو هدایت می کرد. بالای آن درها، بالای سرش و چند متر به طرف راست، سطح زیرین آسانسور خصوصی روسکو بود.

جعبه ابزار کنارش، روی سقف آسانسور قرار داشت. با دقت بازش کرد. کناره های جعبه را با اسفنج کلفت پوشانده بودند. در داخل، در فضایی که به طرز

خاصی حفاظت شده بود، چیزی شبیه پروژکتور فیلم قرار داشت، نقره‌ای و مقعر با لنزهای قطور و کمی پیچیده‌تر. آن را بیرون آورد، بعد به ساعتش نگاه کرد. هشت و سی و پنج. یک ساعت طول می‌کشید تا دستگاه را به ته آسانسور روسکو وصل کند و کمی بیشتر فرصت می‌خواست تا مطمئن شود دستگاه کار می‌کند. یک عالم وقت داشت.

با خودش لبخند زد. بعد یک پیچ گوشتی برقی بیرون آورد و کارش را شروع کرد.

ساعت دوازده، هلن بوسورت تلفن کرد و گفت: «اتومبیل شما آمده، آقای روسکو.»

«متشکرم، هلن.»

روسکو آن روز صبح کار زیادی انجام نداده بود. متوجه بود فقط نیمی از حواشش به کارش است. یک بار دیگر، به عکس روی میز تحریرش نگاه کرد. پل. چطور ممکن بود ارتباط یک پدر و پسر این قدر بد شود؟ و در چند ماه اخیر چه اتفاقی افتاده بود که وضع را این قدر بدتر کرده بود؟

برای رسیدن به قرار ناهار با سناتور اندروز، ایستاد، کتش را پوشید و به آن سوی دفترش رفت. زیاد پیش می‌آمد با سیاستمداران ناهار بخورد. آن‌ها پولش را می‌خواستند، نظریاتش را... یا خودش را. هر آدمی با ثروت روسکو دوست قدرتمندی بود و سیاستمداران به همه‌ی دوستانی که می‌توانستند داشته باشند احتیاج داشتند.

دگمه‌ی آسانسور را فشار داد و درها کنار رفتند و باز شدند. قدم جلو گذاشت.

آخرین چیزی که مایکل جی. روسکو وقتی زنده بود دید، آسانسوری بود با دیوارهای سفید مرمری، فرش آبی و دستگیره‌های ریلی نقره‌ای. پای راستش، با

یکی از کفش‌های چرمی سیاهی که آن را در مغازه‌ی کوچکی در رم برایش با دست دوخته بودند، روی فرش فرود آمد و به راهش ادامه داد... درست در وسط آن. بقیه‌ی بدنش به دنبال آن آمد، به طرف داخل آسانسور کج شد و بعد از در آسانسور عبور کرد. و سپس شش طبقه به سوی مرگ خود سقوط کرد. از آنچه اتفاق افتاده بود چنان متعجب بود، چنان از درک حادثه عاجز بود، که حتی فریاد نزد. فقط در تاریکی چاه آسانسور سقوط کرد، دو بار به دیوارها خورد، و بعد، دوست متر پایین‌تر، با آسفالت سخت زیرزمین برخورد کرد.

آسانسور سر جایش باقی ماند. واقعی به نظر می‌رسید؛ اما در حقیقت اصلاً آنجا نبود. آنچه روسکو به داخلش قدم گذاشته بود، یک هولوگرام در فضای خالی چاه آسانسور بود، یعنی جایی که می‌بایست آسانسور واقعی قرار داشته باشد. جنتلمن، در را طوری برنامه‌ریزی کرده بود که وقتی روسکو دگمه را فشار دهد باز شود، و بی‌سر و صدا قدم گذاشتن او را به درون فراموشی تماشا کرده بود. اگر میلیارد فقط لحظه‌ای به بالا نگاه کرده بود، می‌توانست پروژکتور نقره‌ای هولوگرام را ببیند که چند متر بالای سرش پرتو می‌افشاند. اما مردی که برای رفتن به ناهار قدم در آسانسور می‌گذازد، به بالا نگاه نمی‌کند. جنتلمن این را می‌دانست. و او هرگز اشتباه نمی‌کرد.

ساعت دوازده و سی و پنج دقیقه، راننده تلفن کرد تا بگوید آقای روسکو به اتومبیل نرسیده. ده دقیقه بعد، هلن بوسورت نیروهای امنیتی را خبر کرد که تمام طبقات ساختمان را گشتند. در ساعت یک، به رستوران تلفن کردند. سناتور آنجا بود، منتظر مهمان ناهارش. اما روسکو نیامده بود.

در واقع، جسدش تا روز بعد پیدا نشد، تا آن وقت ناپدید شدن میلیارد در به ماجرای اصلی خبرهای تلویزیون آمریکا تبدیل شده بود. حادثه‌ای باور نکردنی - ماجرا این طور به نظر می‌رسید هیچ کس نفهمید چه اتفاقی افتاده. برای اینکه البته،

تا آن زمان، جنتلمن قبل از آنکه بی سر و صدا ساختمان را ترک کند، کامپیوتر اصلی را دوباره برنامه‌ریزی کرده، پروژکتور را برداشته و همه چیز را به صورتی که می‌بایست باشد در آورده بود.

دو روز بعد، مردی که اصلاً به تعمیر کارها شباهت نداشت، به فرودگاه بین‌المللی جی.اف.کی قدم گذاشت. قرار بود سوار هواپیمایی شود که به سوئیس می‌رفت. اما او قبل از هر کار، به یک مغازه‌ی گل‌فروشی رفت و یک دسته لاله‌ی سیاه سفارش داد تا به آدرس خاصی فرستاده شود. مرد پول گل‌ها را نقد پرداخت. نامی باقی نگذاشت.



## فصل ۲ سایه‌ی آبی

بدترین وقت برای اینکه احساس تنهایی کنید، زمانی است که بین مردم باشید. آلکس رایدرد داشت در حیاط مدرسه راه می‌رفت، در محاصره‌ی صدها پسر و دختر هم‌سن و سالش. آن‌ها همه در یک جهت می‌رفتند، همه یونیفورم‌های مشابه آبی و خاکستری پوشیده بودند، همه احتمالاً به چیزهای مشترکی فکر می‌کردند. آخرین کلاس تازه تمام شده بود. تکلیف خانه، چای و تلویزیون و بقیه‌ی ساعت‌ها را تا زمان رفتن به رختخواب پر می‌کرد. یک‌روز دیگر مدرسه. پس چرا انگار داشت آخرین هفته‌های ترم را از پشت صفحه‌ای شیشه‌ای نگاه می‌کند، خودش را این قدر دور از آن حس می‌کرد؟

آلکس کوله‌پشتی‌اش را روی یک شانه انداخت و راهش را به طرف اتاقک دوچرخه ادامه داد. کیف سنگین بود. مثل همیشه، تکلیف خانه‌ی دوبرابر در کیف بود... فرانسه و تاریخ. دو هفته به مدرسه نیامده بود و باید برای رسیدن به درس‌ها سخت کار می‌کرد. معلم‌هایش همدردی نشان نداده بودند. هیچ‌کس حرف چندانی نزد، اما عاقبت که با نام‌های دکتر برگشت — آنفلونزایی بد با مشکلات دیگر — سر تکان دادند و لبخند زدند و با خود فکر کردند کمی لوس و نتر است. از طرف دیگر، باید مسایلی را در نظر می‌گرفتند. همه می‌دانستند آلکس پدر و مادر ندارد، و با عمویش زندگی می‌کرده که در تصادف اتومبیل کشته شده. اما به هر حال، دو هفته بستری بودن! حتی به نظر نزدیک‌ترین دوستانش این کمی زیادی بود.

و او نمی‌توانست حقیقت را به آن‌ها بگوید. اجازه نداشت به کسی بگوید واقعاً چه اتفاقی افتاده. بدبختی همین بود.

آلکس به اطرافش نگاه کرد، به بچه‌هایی که از درهای مدرسه بیرون می‌ریختند، بعضی‌ها در حال درپیل کردن توپ، بعضی‌ها با تلفن‌های همراهشان. به معلم‌ها نگاه کرد که خودشان را در اتومبیل‌های دست دومشان جا می‌دادند. اول، فکر کرده بود در مدتی که نبوده تمام مدرسه به شکلی تغییر کرده. اما حالا می‌دانست اتفاق بدتری افتاده. همه چیز مثل همیشه بود. او تغییر کرده بود.

آلکس چهارده‌ساله بود، یک شاگرد مدرسه‌ی معمولی در دبیرستان جامع غرب لندن. یا قبلاً این‌طور بود. همین چند هفته قبل، او کشف کرد عمویش یک مأمور مخفی بوده و برای ام.آی.شس کار می‌کرده. عمویش - یان رایدر به قتل رسیده بود و ام.آی.شس آلکس را مجبور کرده بود جای او را بگیرد. آن‌ها در دوره‌ای فشرده، روش‌های بقای اس.آ.اس را به آلکس یاد دادند و او را به مأموریت جنون‌آمیزی در ساحل جنوب فرستادند. او را تعقیب کرده بودند، به او تیراندازی کرده بودند و نزدیک بود کشته شود. و در پایان او را از سر باز کرده و دوباره به مدرسه فرستاده بودند، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. اما اول او را مجبور کرده بودند قانون حفظ اسرار دولتی را امضا کند. آلکس با به یاد آوردن آن لبخند زد. نیازی نداشت چیزی را امضا کند. در هر حال چه کسی حرفش را باور می‌کرد؟

اما این پنهان‌کاری بود که حالا او را آزار می‌داد. هر بار کسی می‌پرسید در هفته‌هایی که نبوده چه کار می‌کرده، مجبور بود به آن‌ها بگوید بستری بوده، مطالعه می‌کرده، در خانه پرسه می‌زده، از این چیزها. آلکس نمی‌خواست درباره‌ی کارهایی که انجام داده خودنمایی کند، اما از فریب دادن دوستانش نیز بیزار بود. ام.آی.شس فقط او را به خطر نینداخته بود. آن‌ها تمام زندگی او را در کشوی پرونده‌ها قفل کرده و کلیدش را دور انداخته بودند.

به اتاقک دوچرخه رسید. کسی زیر لب به او گفت: «خداحافظ.» و او سر تکان داد، بعد دست دراز کرد تا یک تار موی روشنش را که روی چشمش افتاده بود کنار بزند. گاهی آرزو می‌کرد تمام این ماجرای ام.آی.شس هرگز اتفاق نیفتاده بود. اما در عین حال - مجبور بود بپذیرد - بخشی از وجودش می‌خواست همه‌ی آن‌ها دوباره اتفاق می‌افتاد. گاهی حس می‌کرد دیگر به دنیای امن و راحت مدرسه‌ی بروکلند تعلق ندارد. تغییرات بیش از حد بود. و در آخر، هر چیزی از تکلیف مدرسه‌ی دوبرابر بهتر بود.

دوچرخه‌اش را از اتاقک بیرون آورد، قفلش را باز کرد، کوله‌پشتی‌اش را روی هر دو شانه‌اش انداخت و آماده‌ی حرکت شد. آن وقت بود که اتومبیل سفید درب و داغان را دید؛ دوباره در بیرون درهای مدرسه، برای دومین بار در آن هفته. مردی را که در اتومبیل سفید بود، همه می‌شناختند.

او تقریباً بیست ساله بود، طاس و در جایی که می‌بایست دندان‌های جلویی‌اش باشد، دو تهِ دندان شکسته داشت و پنج مهره‌ی فلزی در گوشش. نامش را به کسی نگفته بود. وقتی درباره‌اش حرف می‌زدند، به او اسکودا می‌گفتند - مثل اتومبیلش. اما بعضی‌ها می‌گفتند اسمش جک است و زمانی در بروکلند درس می‌خوانده. اگر این‌طور بود، مثل روحی ناخوشایند بر گشته بود؛ یک لحظه آنجا بود، لحظه‌ی دیگر ناپدید شده بود - همیشه چند لحظه قبل از عبور هر اتومبیل پلیس یا معلم زیادی کنجکاو ناپدید می‌شد.

اسکودا مواد مخدر می‌فروخت. به بچه‌های کوچک‌تر مواد مخدر ملایم و به هر کدام از کلاس ششمی‌هایی که آن قدر احمق بودند که خریدار باشند، مواد مخدر قوی‌تر می‌داد. برای آلکس شگفت‌انگیز بود که اسکودا می‌توانست به این سادگی چنین کاری را انجام بدهد، فروختن پاکت‌های کوچک در روز روشن. اما البته در مدرسه یک پنهان‌کاریِ افتخارآمیز وجود داشت: هیچ‌کس دیگری را



به پلیس تحویل نمی داد، حتی موجودی موذی مثل اسکودا را. و همیشه ترس از این بود که اگر اسکودا گیر بیفتد، تعدادی از کسانی که به آن‌ها جنس می فروشد - دوستان، همکلاسی‌ها - ممکن است با او گرفتار شوند.

مواد مخدر هرگز در بروکلند مشکل بزرگی نبود، اما این اواخر وضع داشت تغییر می کرد. تعدادی از هفده ساله‌ها شروع کرده بودند به خرید اجناس اسکودا و مثل وقتی که سنگی در استخری افتاده باشد، موج‌ها به سرعت داشت گسترش می یافت. دزدی رواج یافته بود، همین طور یکی دو بار بر خوردهای قلدر مآبانه - بچه‌های کوچک‌تر داشتند مجبور می شدند برای بچه‌های بزرگ‌تر پول بیاورند. ظاهر آجنس‌های اسکودا را هر چه بیشتر می خریدند، گران‌تر می شد - و از اول هم ارزان نبود.

آلکس پسری با شانۀ قوی، موهای سیاه و صورت پر از جوش را دید که آهسته به طرف اتومبیل رفت، کنار پنجره مکث کرد و بعد به راهش ادامه داد. جنبش ناگهانی خشم را حس کرد. پسر کالین نام داشت و تا همین دوازده ماه قبل بهترین دوست آلکس بود. در حقیقت، همه کالین را دوست داشتند. اما بعد همه چیز تغییر کرده بود. بدخلق و گوشه گیر شده بود. وضع درسی‌اش بد شده بود. ناگهان طوری شده بود که هیچ کس نمی خواست او را بشناسد و علتش همین بود. آلکس هرگز زیاد درباره‌ی مواد مخدر فکر نکرده بود، به جز اینکه می دانست خودش هرگز آن را مصرف نخواهد کرد. اما می دید مرد توی اتومبیل سفید فقط یک مشت بچه‌ی احمق را مسموم نمی کند. او دارد تمام مدرسه را مسموم می کند.

پلیسی از راه رسید که داشت پیاده گشت می زد و به طرف ورودی مدرسه می آمد. لحظه‌ای بعد، اتومبیل سفید، در حالی که دوده‌ی سیاه از آگزوز خرابش بیرون می زد، رفته بود. آلکس قبل از آنکه متوجه شود چه می کند، سوار دوچرخه‌اش شد؛ همان طور که برای بیرون رفتن از زمین بازی به سرعت رکاب می زد، از کنار منشی مدرسه پیچید که داشت به خانه می رفت.

خانم منشی فریاد زد:

«آلکس، با این سرعت نرو!» و وقتی آلکس به او اعتنا نکرد، آهی کشید. خانم بدفورد شایر همیشه بدون اینکه دلیل واقعی‌اش را بداند، به آلکس علاقه داشت و در مدرسه فقط او فکر کرده بود شاید دلایل غیبت آلکس بیش از آن باشد که در نامه‌ی دکتر آمده بود.

اسکودای سفید به طرف پایین خیابان گاز داد، به چپ پیچید، بعد به راست، و آلکس فکر کرد دارد آن را گم می کند. اما بعد به خیابان‌های پشتی تو در تویی پیچید که به کینگز روڈ می رفت و با ترافیک سنگین ساعت چهار برخورد کرد، و حدود دویست متر جلو تر متوقف شد.

سرعت متوسط ترافیک در لندن، در آغاز قرن بیست و یکم، پایین تر از حدی است که در دوران ویکتوریا بود. در روزهای عادی کاری، هر دو چرخه‌ای در هر مسیری از هر اتومبیلی سبقت می گیرد. آلکس هنوز دوچرخه‌ی «کوندور جونور روڈ ریسر»ی را داشت که برایش در کارگاه با دست ساخته بودند و این کارگاه بیشتر از پنجاه سال قبل در همان خیابان در هولبورون باز شده بود. اخیراً آن را به ترمز فشرده و سیستم دنده‌ای نصب شده روی فرمان مجهز کرده بود، و فقط لازم بود شستش را فشار دهد تا دنده عوض کردن دوچرخه را حس کند؛ چرخ‌دنده‌های سبک تیتانیوم به نرمی زیر پایش می چرخیدند.

درست وقتی اتومبیل پیچید و به بقیه‌ی ترافیک کینگز روڈ پیوست، به آن رسید. فقط آرزو کرده بود اسکودا در شهر بماند، اما آلکس به دلایلی فکر نمی کرد احتمال داشته باشد راه درازی را طی کند. موادفروش، مدرسه‌ی بروکلند را فقط به خاطر این انتخاب نکرده بود که آنجا درس خوانده بود. مدرسه احتمالاً جایی در حوالی محله‌ی او بود - نه زیاد نزدیک به منزلش، اما نه چندان هم دورتر.



چراغ سبز شد و اتومبیل سفید جلو پرید و به طرف غرب رفت. آلكس آهسته ركب می‌زد، خود را چند اتومبیل عقب‌تر نگه می‌داشت، فقط برای اینکه ممکن بود اسكودا به آینه‌اش نگاهی بیندازد. آن‌ها به پیچی معروف به وُردلزاند رسیدند و ناگهان جاده خلوت شد و آلكس برای عقب نماندن مجبور شد دوباره دنده عوض کند و به سرعت ركب بزند. اتومبیل به راهش ادامه داد، از پارسون گوینز رد شد و به طرف پایین پوتنی رفت. آلكس از یک مسیر به مسیر دیگر رفت، جلوی یک تاکسی پیچید و به عنوان پاداش بوقی بلند تحویل گرفت. روز گرمی بود و حس می‌کرد مشق‌های فرانسه و تاریخش روی پشتش سنگینی می‌کند. چقدر دیگر باید می‌رفتند؟ وقتی به مقصد می‌رسیدند باید چه می‌کرد؟ آلكس شك کرده بود این کارش فکر خوبی بوده یا نه که اتومبیل نگه داشت و او متوجه شد به مقصد رسیده‌اند.

اسكودا به محوطه‌ای با آسفالت زیر و خشن وارد شده بود؛ در اصل یک پارکینگ موقت، درست کنار رودخانه‌ی تیمز، نه‌چندان دورتر از پل پوتنی. آلكس روی پل ماند، گذاشت اتومبیل‌ها عبور کنند و موادفروش را تماشا کرد که از اتومبیلش پیاده شد و راه افتاد. محوطه، نوسازی شده بود؛ قطعه‌ی دیگری از آپارتمان‌های آبرومندانه بود که برای مجروح کردن آسمان لندن قد کشیده بود. در آن موقع، ساختمان چیزی نبود به جز اسکلت زشتی از تیر آهن و قطعات بتونی پیش‌ساخته. ساختمان‌های نیمه‌کاره در محاصره‌ی انبوهی از مردان با کلاه ایمنی، بولدوزر و سیمان مخلوط‌کن‌ها بود و بر بالای همه‌ی آن‌ها، جرثقیل عظیمی به رنگ زرد قناری که روی تابلویشان نوشته شده بود:



### فصل ۳ در دام

ورودی محوطه‌ی ساختمان‌سازی پر از کارگران ساختمانی بود که داشتند برای رفتن به خانه آماده می‌شدند. آلکس یاد یک ساعت قبل در بروکلند افتاد. بزرگ هم که می‌شوید، هیچ چیز واقعاً تغییر نمی‌کند — به جز اینکه شاید دیگر به شما مشق ندهند. مردان و زنانی که از محوطه بیرون می‌رفتند، خسته بودند و برای رفتن شتاب داشتند. شاید برای همین بود که هیچ کس جلوی آلکس را نگرفت که به میان آن‌ها آمده بود. با هدف راه می‌رفت؛ انگار می‌دانست دارد کجا می‌رود، انگار حق داشت آنجا باشد.

اما نوبت کاری هنوز کاملاً تمام نشده بود. کارگران دیگر داشتند ابزارها را برمی‌داشتند و ماشین‌ها را جابه‌جا کرده و برای شب جمع می‌کردند. همه‌ی آن‌ها کلاه ایمنی به سر داشتند، و آلکس با دیدن یک توده کلاه‌های پلاستیکی، یکی را فاپید و به سر گذاشت. محوطه‌ی بزرگ آپارتمان‌های در حال ساخت جلوی او ظاهر شد. برای عبور از آن باید به زحمت از راهروی باریک بین دو برج داربست‌دار رد می‌شد. ناگهان مرد تنومندی با لباس کار سفید قدم جلوی او گذاشت و راهش را بست.

مرد باتحکم گفت: «داری کجا می‌روی؟»

«پدرم...» آلکس به طرز مبهمی به سوی کارگر دیگری اشاره کرد و به راهش ادامه داد. حیلش به درد خورد. مرد، دیگر سر به سرش نگذاشت.

داشت به طرف جرثقیل می‌رفت. جرثقیل، کشیش و الامقام ساختمان‌ها، در فضای باز قرار داشت. آلكس تا وقتی به آن رسید، متوجه نشد چقدر بلند است. برج حامی به یک قطعه آسفالت عظیم متصل بود. برج خیلی باریک بود — وقتی خودش را با فشار لای شاه‌تیرهای آهنی فشرد، اگر دست دراز می‌کرد می‌توانست هر چهار طرف را لمس کند. نردبانی یکر است از مرکز آن بالا می‌رفت. آلكس بدون آنکه برای فکر کردن صبر کند — اگر در این مورد فکر می‌کرد، ممکن بود نظرش را تغییر دهد — شروع کرد به بالا رفتن.

به خودش گفت: «این فقط یک نردبان است. قبلاً هم از نردبان بالا رفته‌ای. هیچ دلیلی ندارد نگران شوی.»

اما این نردبان، سیصد پله داشت. اگر آلكس دستش در می‌رفت یا می‌لغزید، هیچ چیز از مرگ او بر اثر سقوط جلوگیری نمی‌کرد. در پاگردهای سکو می‌شد استراحت کرد؛ اما آلكس جرئت نداشت برای نفس تازه کردن توقف کند. ممکن بود کسی به بالا نگاه کند و او را ببیند. هر لحظه احتمال داشت سکوی شناور، از اسکله جدا شود و با موج برود.

بعد از دو یست و پنجاه پله، برج باریک شد. آلكس درست جلوی خودش اتاقک کنترل برج را دید. به پایین نگاه کرد. آدم‌های توی محوطه‌ی ساختمان‌سازی ناگهان خیلی کوچک و دور شده بودند. از آخرین قسمت نردبان بالا رفت. دریچه‌ای بالای سرش بود که به کابین راه داشت. اما دریچه قفل بود.

خوشبختانه، آلكس برای این وضع آماده بود. وقتی ام‌آی. شش او را به اولین مأموریتش فرستاد، چند وسیله به او دادند — نمی‌توانست آن‌ها را دقیقاً اسلحه بنامد — تا در شرایط سخت به کمکش بیاید. یکی از آن‌ها یک لوله‌ی کرم بود که روی آن نوشته شده بود: جوش پاک کن، برای پوست سالم‌تر. اما کار کرم توی لوله خیلی بیشتر از پاک کردن جوش‌ها بود.

اگر چه آلكس بیشتر آن را مصرف کرده بود، اما توانسته بود ته‌مانده‌اش را نگه دارد و لوله‌ی کرم را بیشتر به عنوان نوعی یادگاری، با خود داشت. حالا لوله‌ی کرم در جیبش بود. با یک دست نردبان را گرفت، با دست دیگر لوله‌ی کرم را بیرون آورد. مقدار ناچیزی از کرم باقی مانده بود. اما آلكس می‌دانست فقط کمی از آن را لازم دارد. در لوله را باز کرد، مقداری از کرم را با فشار بیرون آورد و روی قفل ریخت و منتظر ماند. لحظه‌ای گذشت و بعد یک صدای هیس و باریکه‌ای از دود. کرم داشت فلز را می‌خورد و سوراخ می‌کرد. قفل پرید و باز شد. آلكس دریچه را به عقب فشار داد و از آخرین پله‌ها بالا رفت. وارد اتاقک شد.

مجبور بود دریچه را دوباره ببندد تا برای ایستادن فضای کافی داشته باشد. خود را در یک جعبه‌ی مربع فلزی دید، به اندازه‌ی اتاقک بازی کامپیوتری در یک فروشگاه. یک صندلی خلبانی داشت با دو اهرم کنترل — هر کدام روی یک دسته‌ی صندلی — و به جای یک صفحه، پنجره‌ای از زمین تا سقف با منظره‌ی چشمگیری از محوطه‌ی ساختمان‌سازی، رودخانه و تمام غرب لندن. یک مونیتر کوچک کامپیوتر در گوشه‌ای نصب شده بود و در حدود بلندی زانو، یک فرستنده‌ی رادیویی قرار داشت.

اهرم‌های کنترل روی دسته‌های صندلی به طرز حیرت‌آوری ساده بودند. هر کدام فقط شش دگمه داشت. حتی آنجا برای نشان دادن نوع کار آن‌ها نمودارهای کمکی بود. دست راست قلاب را بالا و پایین می‌برد. دست چپ آن را در طول دیرک حرکت می‌داد — نزدیک‌تر یا دورتر به اتاقک. در ضمن دست چپ تمام قسمت بالای جرثقیل را کنترل می‌کرد و آن را ۳۶۰ درجه می‌چرخاند. از این ساده‌تر نمی‌توانست باشد. حتی دگمه‌ی شروع برچسب مشخصی داشت؛ یک دگمه‌ی بزرگ برای یک اسباب‌بازی بزرگ. همه‌ی مشخصات جرثقیل، مجموعه‌ی بازی مکانیکی بزرگ را که باید سر هم می‌شد به یاد آلكس می‌آورد.

دگمه را فشار داد و حس کرد برق در اتاقک کنترل جریان یافت. در مدتی که برنامه به شوق آمده بود و داشت جان می گرفت، کامپیوتر با نقاشی گرافیکی سگی در حال پارس کردن روشن شد. آلکس راحت تر روی صندلی نشست. هنوز بیست یا سی نفر در محوطه بودند. از بین زانوهایش که به زیر نگاه می کرد، آن‌ها را می دید که آن پایین بی صدا حرکت می کردند. هیچ کس متوجه مشکلی نشده بود. اما می دانست با وجود این باید سریع عمل کند.

دگمه‌ی سبزر را روی کنترل دست راست فشار داد، بعد با انگشت‌هایش اهرم کنترل را لمس کرد و جلو برد. هیچ اتفاقی نیفتاد! آلکس اخم کرد. شاید این کار قرار بود خیلی پیچیده‌تر از آن باشد که فکر کرده بود. چه چیزی را جانداخته بود؟ دست‌هایش را روی اهرم‌های کنترل گذاشت، به دنبال یک کنترل دیگر به چپ و راست نگاه کرد. دست راستش را کمی حرکت داد و ناگهان قلاب به شدت از زمین فاصله گرفت. دستگاه کار می کرد!

بی آنکه آلکس بداند، وقتی دسته‌های اهرم‌های کنترل را گرفت، حسگرهای حرارتی پنهان در داخل اتاقک، حرارت بدنش را تشخیص دادند و جرثقیل را روشن کردند. در همه‌ی جرثقیل‌های مدرن به خاطر اینکه شاید گرداننده‌ی دستگاه دچار سکت‌های قلبی شود و روی کنترل‌ها بیفتند، همین سیستم امنیتی کار گذاشته شده. به این ترتیب تصادفی اتفاق نمی افتد. برای کار کردن جرثقیل گرمای بدن لازم است.

از شناس خوب او، این یکی از مدرن‌ترین جرثقیل‌های دنیا بود، یک لیبر-۱۵۴CE-H. لیبر به طرز قابل توجهی دقیق است و بسیار ساده می شود از آن استفاده کرد. آلکس با دست چپش اهرم را به یک طرف فشار داد و وقتی جهت جرثقیل تغییر کرد، نفس عمیقی کشید. در برابرش دیرک کشیده شد و بر بالای پشت‌بام‌های لندن تاب خورد. هر چه بیشتر فشار می داد، جرثقیل تندتر حرکت می کرد. حرکتش نمی توانست از آن نرم‌تر باشد. لیبر یک کویلینگ سیال بین موتور الکتریکی و

دنده‌ها داشت؛ برای همین هرگز تکان نمی خورد یا نمی لرزید — بلکه می خرامید. آلکس زیر انگشت شستش دگمه‌ی سفیدی پیدا کرد و آن را فشار داد. حرکت فوراً متوقف شد.

او آماده بود. کمی خوش‌شانسی تازه کارها را لازم داشت، اما مطمئن بود از عهده برمی آید — به شرط اینکه کسی به بالا نگاه نمی کرد و به حرکت در آمدن جرثقیل رانمی دید. دوباره با دست چپش فشار داد و این بار وقتی دیرک جرثقیل تغییر جهت داد و از پل پوتنی گذشت و روی رودخانه‌ی تیمز رفت، صبر کرد. وقتی دیرک درست روی سکوی شناور قرار گرفت، کارش را قطع کرد. حالا قلاب را مثل گهواره، آرام و دقیق حرکت داد. اول قلاب را درست تا انتهای دیرک لغزاند. بعد، با استفاده از دست دیگر، آن را پایین آورد؛ اول سریع، بعد همان طور که به سطح زمین نزدیک می شد، آهسته‌تر. قلاب از فلز سخت بود. اگر به سکو می خورد، ممکن بود اسکودا صدایش را بشنود و آلکس لو برود. حالا به دقت، هر بار یک سانتی‌متر. آلکس لب‌هایش را با زبان مرطوب کرد و با تمرکز دقیقاً هدف گرفت.

قلاب با عرشه برخورد کرد. آلکس ناسزا گفت. حتماً اسکودا این صدا را شنیده بود و حالا داشت با در کلنجار می رفت. بعد رادیو ضبط دستی را به یاد آورد. امیدوار بود موسیقی صدا را خفه کند. قلاب را بلند کرد و همزمان آن را روی عرشه کشاند. هدفش را دیده بود. نزدیک انتهای سکو یک ستون کلفت فلزی به عرشه جوش داده شده بود. اگر فقط می توانست قلاب را دور ستون بیندازد، ماهی‌اش را به دام انداخته بود. بعد باید آن را آهسته از آب می گرفت.

اولین تلاش او با بیش از یک متر فاصله از ستون بی نتیجه ماند. آلکس خودش را به زحمت آرام نگه داشت. باید این کار را آهسته انجام می داد یا اصلاً انجام نمی داد. موقع کار کردن با دست‌های چپ و راستش، قلاب را روی عرشه کشید و بعد به طرف ستون، عقب برد. فقط باید امیدش را به این حفظ می کرد که رادیو ضبط دستی

هنوز دارد آهنگ پخش می کند و اینکه لغزیدن فلز خیلی سر و صدا ایجاد نکند. بار دوم نتوانست ستون را بگیرد. این کار بی نتیجه بود!

نه. او می توانست این کار را بکند. مثل بازی توی فانفار بود... فقط کمی بزرگ تر. دندان هایش را به هم فشرد و برای سومین بار قلاب را حرکت داد. این بار دید موفق شده. قلاب، به ستون وصل شد. آن را گرفته بود!

به پایین نگاه کرد. هیچ کس متوجه هیچ مشکلی نشده بود. حالا... چطور بلند می شوی؟ قلاب را با دست راستش کشید. کابل سفت شد. در عمل وزن سکوی شناور را روی جرثقیل حس کرد. تمام برج به طرز هشدار دهنده ای به جلو خم شد و آلكس نزدیک بود از صندلی اش بیرون بیفتد. برای اولین بار به عملی بودن نقشه اش شک کرد. جرثقیل می توانست سکوی شناور را از آب بیرون بکشد؟ بالاترین وزنی که می توانست بلند کند چقدر بود؟ پلاکارد سفیدی در انتهای بازوی جرثقیل قرار داشت، با یک رقم چاپ شده: ۳۹۰۰ kg. مسلماً قایق از آن سنگین تر نبود. به صفحه ی کامپیوتر نگاهی انداخت. یک رشته عدد با چنان سرعتی تغییر می کردند که نمی توانست آن ها را بخواند. آن ها وزنی را نشان می دادند که جوثقیل داشت بلند می کرد. امکان داشت قایق زیادی سنگین باشد؟ می شد کامپیوتر به طور اتوماتیک کار را قطع کند؟ یا اینکه تمام دستگاه سقوط می کرد؟

در داخل قایق، اسکودا داشت یک بطری جین را باز می کرد. روز خوبی را پشت سر گذاشته بود، به بچه های مدرسهای سابقش بیش از صد پاوند جنس فروخته بود و بهترین چیز این بود که آن ها دنبال جنس بیشتر می آمدند. به زودی فقط در صورتی به آن ها جنس می فروخت که قول می دادند به دوستانشان هم بدهند؛ بعد دوستان

هم مشتری می شدند. این راحت ترین بازار دنیا بود. آن ها را به دام می انداخت و می توانست هر کاری می خواهد با آن ها بکند.

اسم مرد موطلابی که با او کار می کرد، مایک بکت بود. آن دو در زندان آشنا شده بودند و تصمیم گرفته بودند بعد از آزادی با هم کار کنند. قایق فکر بکت بود. آنجا نه آشپزخانه ی حسابی داشت، نه دستشویی و زمستان ها مثل یخ بود... اما به درد می خورد. حتی آن قدر نزدیک بودن به یک ایستگاه پلیس برایشان سرگرم کننده بود. از تماشای عبور اتومبیل ها یا قایق های پلیس لذت می بردند. البته، خوک ها هرگز به فکر نمی افتادند پله های خانه ی خودشان را درست نگاه کنند.

ناگهان بکت ناسزا گفت.

«این چه...؟»

اسکودا به بالا نگاه کرد.

«این چی؟»

«آن فنجان...»

اسکودا حرکت کردن بکت فنجان قهوه را دید که روی طاقچه بود. فنجان به یک طرف خم شد، بعد تلقی کرد و افتاد و قهوه ی سرد را روی کفپوش خاکستری ریخت که به آن فرش می گفتند. اسکودا سردرگم بود. هیچ چیز به فنجان نخورده بود. خندید. پرسید: «چطور این کار را کردی؟»

«من نکردم.»

«پس...»

اول بکت متوجه شد چه اتفاقی دارد می افتد — اما حتی او هم حقیقت را حدس نمی زد. فریاد کشید: «ما داریم غرق می شویم!»

کورمال کورمال دنبال در گشت. حالا خود اسکودا هم آن را حس می کرد. کفِ اتاقک کج شده بود. لوله‌های آزمایش و تنگ‌ها به درون هم لغزیدند و بعد روی زمین ریختند و شیشه‌ها خرد شد. ناسزا گفت و اول دنبال بکت و بعد به طرف بالای اتاقک رفت. با گذشتن هر ثانیه، شیب تندتر می شد. اما عجیب این بود که اصلاً به نظر نمی رسید سکودا در حال غرق شدن باشد. بلکه برعکس، ظاهراً قسمت جلو داشت از آب بیرون می آمد.

فریاد زد: «چه اتفاقی دارد می افتد؟»

«در قفل شده!» بکت موفق شده بود لای آن را باز کند؛ اما قفل دو چرخه‌ی پشت در، آن را محکم نگه داشته بود.

«آنجا یک در دیگر است.»

اما حالا در دوم بالای سر آن‌ها قرار داشت. بطری‌ها روی میز می چرخید و خرد می شد. در آشپزخانه، ظرف‌های فلزی و فنجان‌های قهوه‌خوری به درون هم می لغزیدند و تکه‌های شکسته‌شان در پرواز بود. اسکودا با چیزی بین ناله و غرش، سعی کرد از دیواره‌ی کوهی که داخل قایق به آن تبدیل شده بود بالا برود. اما شیب آن بیش از حد تند شده بود. در، تقریباً بالای سرش قرار داشت. تعادلش را از دست داد و به پشت افتاد، و وقتی — یک لحظه بعد — مرد دیگر روی او افتاد، فریاد زد. هر دوی آن‌ها، در هم گره خورده و به گوشه‌ای غلتیدند. بشقاب‌ها، فنجان‌ها، چاقوها و ده‌ها قطعه ابزار آزمایشگاهی با آن‌ها برخورد کرد. دیوارهای سکوی شناور بر اثر فشار غرغزکنان صدا می داد. پنجره‌ای خرد شد. میزی به شکل دژ کوب در آمد و به طرف آن‌ها پرتاب شد. اسکودا حس کرد استخوانی در بازویش شکست و با صدای بلند فریاد کشید.

سکودا کاملاً عمود شده در بالای آب با زاویه‌ی ۹۰ درجه آویزان بود. لحظه‌ای به همان حالت ماند. بعد شروع کرد به بالا رفتن...

آلکس شگفت زده به سکو خیره شد. جرثقیل داشت آن را با سرعت کمتری بالا می کشید — نوعی مانع فعال شده و سرعت عملیات را کاهش داده بود — اما حتی فشاری حس نمی شد. آلکس می توانست با کف دست‌هایش قدرت را حس کند. در کابین نشسته بود و با هر دو دستش روی اهرم‌ها، با پاهای جدا از هم و دیرک بالا آمده‌ی جرثقیل در برابرش، حس می کرد انگار او و جرثقیل یکی شده‌اند. فقط باید یک سانتی‌متر حرکت می کرد و قایق به طرفش می آمد. آن را می دید، از قلاب آویخته بود و به آرامی داشت می چرخید. آب از عقب قایق می ریخت. کاملاً بیرون از آب بود، هر پنج دقیقه یک متر بالاتر می آمد. فکر کرد آن تو وضع باید چطور باشد. رادیوی کنار زانویش هیس کرد و جان گرفت.

«مسئول جرثقیل! اینجا قرار گاه است. داری چه غلطی می کنی؟ تمام!» یک مکث، صدای پارازیت. بعد صدای فلزی برگشت. «کی توی جرثقیل است؟ کی آن بالاست؟ خودت را معرفی کن!»

میکروفنی روی چانه‌ی آلکس پیچ خورده بود و او می خواست چیزی بگوید. اما تصمیمش عوض شد. شنیدن صدای یک نوجوان آن‌ها را فقط بیشتر عصبی می کرد.

به پایین نگاه کرد. حدود یک دوجین کارگر ساختمانی نزدیک پایه‌ی جرثقیل جمع شده بودند. بقیه قایق را نشان می دادند و تند و تند با هم حرف می زدند. هیچ صدایی به اتاقک نمی رسید. مثل این بود که آلکس با دنیای واقعی قطع ارتباط کرده باشد. کاملاً احساس امنیت می کرد. شکی نداشت که کارگران بیشتری همان وقت دارند از پله‌ها بالا می آیند و به زودی همه چیز تمام خواهد شد، اما در آن لحظه او دست‌نیافتنی بود. حواسش را روی کاری که داشت انجام می داد متمرکز کرد. بیرون آوردن سکودا از توی آب فقط نیمی از نقشه‌اش بود. هنوز باید کار را تمام می کرد.

«مسئول جرثقیل! قلاب را پایین بیاور! فکر می‌کنیم افرادی توی آن قایق هستند و تو داری زندگی آن‌ها را به خطر می‌اندازی. تکرار. قلاب را پایین بیاور!»

سکوی شناور آویخته از قلاب، بالای آب بود. آلكس دست چپش را حرکت داد، جهت جرثقیل را تغییر داد تا قایق به صورت قوس روی رودخانه و بعد زمین خشک تاب خورد. وزوزی ناگهانی شنیده شد. بعد دیرک توقف کرد. آلكس اهرم کنترل را فشار داد. هیچ اتفاقی نیفتاد. به کامپیوتر نگاهی انداخت. صفحه سیاه شده بود.

آن پایین کسی از عقلش استفاده کرده و تنها کار منطقی را انجام داده بود. برق را قطع کرده بودند. جرثقیل کار نمی‌کرد.

آلكس سر جایش نشست و سکوی شناور را تماشا کرد که با وزش نسیم تاب می‌خورد. کاملاً موفق نشده بود کاری را که قصد داشت به انجام برساند. او خیال داشت قایق را سالم — همراه با محتویاتش — در پارکینگ ایستگاه پلیس پایین بیاورد. فکر کرده بود، این برای مسئولان یک کار جالب و دور از انتظار خواهد بود. حالا قایق به جای آنجا، در بالای مرکز کنفرانس که آن را از روی پل پوتنی دیده بود آویزان بود. اما در نهایت، فکر نمی‌کرد فرق زیادی داشته باشد. نتیجه‌ی نهایی یکی بود.

بازوهایش را کش داد و خستگی در کرد، منتظر شد تا دریچه به شدت باز شود. توضیح دادنش کار ساده‌ای نبود. و بعد صدای کنده شدن را شنید.

ستون فلزی که از انتهای عرشه بیرون زده بود، برای تحمل وزن تمام سکو طراحی نشده بود. دوام آوردنش تا آن وقت یک معجزه بود. همان طور که آلكس با دهان باز، از توی اتاقک، تماشا می‌کرد، ستون کنده و رها شد. چند لحظه به یک لبه‌ی عرشه چسبید. بعد آخرین تکه‌ی فلز کنده شد.

سکو شصت متر بالاتر از زمین بود. بعد سقوط کرد.

در مرکز کنفرانس پوتنی ریور ساید، رئیس شهر بانی پلیس پایتخت داشت برای گروه بزرگی از روزنامه‌نگارها، دوربین‌های تلویزیونی، کارمندان غیرنظامی و مأموران دولت، سخنرانی می‌کرد. او مردی بلند و لاغر بود که خودش را خیلی جدی می‌گرفت. یونیفورم آبی تیره‌اش بی‌نقص بود، همه‌ی تکه‌های نقره‌ای‌اش — از قبه‌های روی ایل هایش گرفته تا پنج مدالش — تا حد برق افتادن ساییده شده بود. این روز مهم او بود. روی سکو کنار وزیر کشور قرار گرفته بود. دستیار رئیس شهر بانی و همین‌طور هفت افسر رده پایین‌تر هم آنجا بودند. با پروژکتور، شعاری روی دیوار پشت سر او نمایش داده شده بود.

#### برنده شدن در جنگ بر ضد مواد مخدر

کلمات نقره‌ای بر متن آبی. رئیس شهر بانی خودش رنگ‌ها را انتخاب کرده بود، می‌دانست با رنگ یونیفورمش تناسب دارد. این شعار را دوست داشت. می‌دانست روز بعد در تمام روزنامه‌های پرفروش — این شعار، و، درست با همان اندازه اهمیت، عکسی هم از خود او خواهد بود.

داشت می‌گفت: «ما هیچ چیز را نادیده نگرفته‌ایم!» صدایش در اتاق مدرن منعکس شد. می‌دید روزنامه‌نگارها تمام کلماتش را به سرعت یادداشت می‌کنند. دوربین‌های تلویزیون‌ها همه روی او متمرکز شده بود. «به لطف پیگیری‌ها و تلاش‌های شخص من، ما از همیشه موفق‌تر هستیم. وزیر کشور...» بعد به سیاستمدار مافوقش لبخند زد، که در مقابل، لبخند دندان‌نمایی به او تحویل داد. «اما ما به موفقیت‌هایمان اکتفا نمی‌کنیم. نه! ما امیدواریم هر روز پیروزی دیگری را اعلام کنیم.»

آن وقت بود که قایق با سقف شیشه‌ای مرکز کنفرانس برخورد کرد. انفجاری روی داد. رئیس شهر بانی وقتی جسمی وسیع و خیس به طرفش سقوط کرد، فقط



شیرجه زد و پناه گرفت. وزیر کشور به عقب پرت شد، عینکش از چشمش به پره‌از درآمد. محافظان او ناتوان درجا خشک شده بودند. قایق به فضای مقابل آن‌ها برخورد کرد، بین صحنه و تماشاگران. پهلوی کابین شکافته شد و باقیمانده‌ی آزمایشگاه با دو فروشنده‌ی مواد مخدر دیده شدند که هر دو گوشه‌ای افتاده و مبهوت به صدها پلیس و مأمور دور تا دورشان خیره شده بودند. ابری به شکل قارچ از پودر سفید بالا آمد و روی یونیفورم آبی تیره‌ی رئیس پلیس نشست و او را از سر تا پا پوشاند. آژیر خطر آتش ساکت شد. فیوز برق پرید و چراغ‌ها خاموش شد. بعد فریادها شروع شد.

در این میان، اولین کارگر ساختمانی به اتاقک جرثقیل رسید و حیرت‌زده به پسر چهارده‌ساله‌ای که آنجا بود خیره شد.

بریده‌بریده گفت: «تو...؟ تو اصلاً می‌دانی چه کار کرده‌ای؟»

آلکس به قلاب خالی و شکاف سوراخ روی سقف مرکز کنفرانس، و به گرد و خاک بلند شده، نگاه کرد. عذرخواهانه شانه بالا انداخت.

گفت: «من فقط داشتم روی میزان جرایم کار می‌کردم. و گمان می‌کنم

چیزی افتاد.»



## فصل ۴ تحقیق و گزارش

دست کم برای دستگیری او مجبور نشده بودند راه درازی را طی کنند. دو مرد آلکس را از جرثقیل پایین آوردند، یکی پشت سر او روی نردبان و یکی پایین‌تر از او. پلیس آن پایین انتظارش را می‌کشید. در مقابل نگاه‌های ناباورانه‌ی کارگران ساختمانی، او را دست‌بسته از محوطه‌ی ساختمان‌سازی درست چند ساختمان آن طرف‌تر به ایستگاه پلیس بردند. وقتی از مقابل مرکز کنفرانس رد می‌شد، دید جمعیت دارد بیرون می‌ریزد. آمبولانس‌ها رسیده بودند. وزیر کشور را با یک لیموزین سیاه به سرعت از محل برده بودند. برای اولین بار، آلکس واقعاً نگران بود؛ نمی‌دانست کسی کشته شده یا نه. نمی‌خواست کار به اینجا بکشد.

وقتی به ایستگاه پلیس رسیدند، همه چیز در گردبادی از درهایی که به هم کوبیده می‌شد و چهره‌های بی‌روح رسمی و دیوارهای سفید و فرم‌ها و تلفن‌ها گذشت. از آلکس اسمش، سنش و آدرسش را پرسیدند. دید یک گروهبان پلیس این جزئیات را به کامپیوتر منتقل کرد. اما آنچه بعد اتفاق افتاد باعث حیرتش شد. گروهبان دگمه‌ی ورود را فشار داد و آشکارا خشکش زد. برگشت و به آلکس نگاه کرد، بعد با عجله صندلی‌اش را ترک کرد. وقتی آلکس به ایستگاه پلیس وارد شده بود، در مرکز توجه قرار داشت، اما ناگهان همه از نگاه کردن به او پرهیز می‌کردند.



مأموری با درجه‌ی بالاتر آمد. حرف‌هایی رد و بدل شد. آلکس را به انتهای راهرو بردند و در سلولی گذاشتند.

نیم ساعت بعد، پلیس زنی با یک سینی غذا آمد. گفت: «شام. آلکس گفت: «چی شد؟»

زن با حالتی عصبی لبخند زد، اما چیزی نگفت. آلکس گفت: «دو چرخه‌ام را کنار پل گذاشته‌ام.»

«سالم است، ما آن را برداشتیم.»

نتوانست با سرعت کافی اتاق را ترک کند.

آلکس غذا را خورد: سوسیس، نان برشته، یک برش کیک. یک تخت دیواری در اتاق بود و پشت یک پاراوان، یک دستشویی و توالت قرار داشت. فکر کرد شاید کسی بیاید و با او حرف بزند، اما کسی نیامد. عاقبت به خواب رفت.

وقتی به خود آمد، ساعت هفت صبح بود. در باز بود و مردی که او خیلی خوب می‌شناخت در سلول ایستاده بود، داشت از بالا به او نگاه می‌کرد.

او گفت: «صبح به خیر، آلکس.»

«آقای کراولی.»

جان کراولی شبیه یک مدیر درجه پایین بانک بود و وقتی آلکس اولین بار او را دید، واقعاً تظاهر می‌کرد برای یک بانک کار می‌کند. کت و شلوار ارزان قیمت و کراوات راه‌راه هر دو می‌توانست مال «کارمندان ملال‌آور» فروشگاه مارکس اند اسپنسر باشد. آلکس همیشه از خودش می‌پرسید این لباس‌ها پوشش کاری است یا یک انتخاب شخصی.

کراولی گفت: «حالا می‌توانی با من بیایی. از اینجا می‌رویم.»

آلکس پرسید: «مرا به خانه می‌برید؟»



فکر کرد شاید کسی گفته او کجا بوده.

«نه، نه حالا.»

آلکس دنبال کراولی از ساختمان بیرون رفت. این بار هیچ مأمور پلیسی را ندیدند. اتومبیل با یک راننده بیرون منتظر بود. کراولی با آلکس عقب ماشین نشست.

آلکس گفت: «داریم کجا می‌رویم؟»

«خواهی دید.»

کراولی یک نسخه دیلی تلگراف را باز کرد و سرگرم خواندن شد. دیگر حرف نزد.

به طرف قسمت شرقی شهر رانندند و بعد برای رسیدن به خیابان لیورپول به سوی بالا رفتند. آلکس فوراً فهمید دارند او را به کجا می‌برند. همان طور که انتظار می‌رفت، اتومبیل در ورودی ساختمانی هفده طبقه نزدیک ایستگاه پیچید و در پایین شیبی که به یک پارکینگ زیرزمینی می‌رفت، ناپدید شد. ساختمان ظاهراً مرکز بانک رویال اند جنرال بود. اما در واقع، آنجا محلی بود که تقسیمات عملیات ویژه‌ی ام.آی.شس صورت می‌گرفت. آسانسوری در زیرزمین بود و آن دو با آن به طبقه‌ی شانزدهم رفتند.

«از این طرف.» کراولی به دری اشاره کرد که با عدد ۱۶۰۵ مشخص شده بود. آلکس فکر کرد: نقشه‌ی باروت. مسخره بود که چنین چیزی در ذهنش زنده شده بود، یعنی قسمتی از تکلیف شب تاریخی که شب گذشته داشت انجام می‌داد. ۱۶۰۵- سالی که گای فاوکس سعی کرد پارلمان انگلستان را منفجر کند. خوب، ظاهراً تکلیف شب باید صبر می‌کرد.

آلکس در را باز کرد و وارد شد. کراولی او را دنبال نکرد. وقتی آلکس به پشت سر نگاه کرد، او داشت می‌رفت.

«در را ببند، آلکس و بیا تو.»

یک بار دیگر، آکس خودش را در مقابل مرد موقر و بدون لبخندی دید که رئیس تقسیم عملیات ویژه‌ی ام. آی. شش بود. کت و شلوار خاکستری، صورت خاکستری، زندگی خاکستری... آرن بلانت ظاهراً به جهانی کاملاً بی‌رنگ تعلق داشت. او پشت یک میز چوبی در دفتری وسیع و مربع شکل نشسته بود که می‌توانست مال هر شغلی در هر نقطه‌ای از جهان باشد. هیچ چیز شخصی در اتاق نبود، نه حتی یک تابلو روی دیوار یا عکسی روی میز. حتی کبوترهایی که روی لبه‌ی پنجره دانه می‌چیدند، خاکستری بودند.

بلانت تنها نبود. خانم جونز، افسر ارشد او هم آنجا بود. با کت و پیراهنی قهوه‌ای روی یک صندلی چرمی نشسته بود، و طبق معمول داشت آبنبات نعنائی می‌مکید. با چشم‌های سیاه و ریز به آکس نگاه کرد. ظاهراً بیشتر از رئیسش از دیدن او خوشحال بود. خانم جونز بود که صحبت کرده بود. بلانت تقریباً متوجه نشده بود آکس وارد اتاق شده.

بعد بلانت به بالا نگاه کرد. گفت: «انتظار نداشتم به این زودی تو را ببینم.» آکس جواب داد: «من هم می‌خواستم درست همین را بگویم.» یک صندلی خالی در دفتر بود. نشست.

بلانت یک ورق کاغذ را روی میزش جلو کشید و به آن نگاهی انداخت. گفت: «چی توی کله‌ی تو بود؟ این ماجرای جرثقیل؟ تو خرابی عظیمی به بار آورده‌ای. عملاً یک مرکز کنفرانس دو میلیون پاوندی را نابود کرده‌ای. معجزه است که کسی کشته نشده.»

خانم جونز اضافه کرد: «دو مرد توی قایق ماه‌ها در بیمارستان باید بمانند.» بلانت ادامه داد: «امکان داشت وزیر کشور را بکشی! کار را از حد گذرانده‌ای. داشتی چه کار می‌کردی؟»

آکس گفت: «آن دو نفر فروشنده‌ی مواد مخدر بودند.»

«خوب ما هم فهمیدیم. اما روال عادی این است که به ۹۹۹ تلفن کنی.» آکس آه کشید. «توانستم تلفن پیدا کنم.» بعد توضیح داد: «جرثقیل را خاموش کردند. من می‌خواستم قایق را در پارکینگ بگذارم.» بلانت پلکی زد و دستش را طوری تکان داد که انگار می‌خواست هر چه را اتفاق افتاده بود کنار بگذارد. گفت: «خوشبختانه کامپیوتر پلیس موقعیت خاص تو را نشان داد. آن‌ها به ما خبر دادند... و ما بقیه‌ی کار را به عهده گرفتیم.»

آکس گفت: «نمی‌دانستم موقعیت خاصی دارم.» بلانت لحظه‌ای به او خیره شد. «بله، آکس. تو مسلماً خاص هستی. برای همین اینجا حضور داری.»

«پس مرا به خانه نمی‌فرستید؟»  
«نه واقعیت این است آکس، ما به هر حال قصد داشتیم با تو تماس بگیریم. دوباره به تو احتیاج داریم.»

خانم جونز گفت: «احتمالاً تو تنها کسی هستی که می‌توانی کاری را که می‌خواهیم انجام بدهی.»

آکس سرش را تکان داد. «یک لحظه صبر کنید! من همین حالا هم بیش از حد از مدرسه عقب مانده‌ام. فکر کرده‌اید شاید به موضوع علاقه‌مند نباشم؟» خانم جونز آه کشید. گفت: «البته ما می‌توانیم تو را به پلیس تحویل بدهیم. تا آنجا که فهمیده‌ام آن‌ها خیلی مشتاقند از تو بازجویی کنند.»

بلانت گفت: «راستی، حال خانم استار برایت چطور است؟» جک استار برایت - آکس مطمئن نبود اسم کوچکش مخفف جکی است یا ژاکلین - کدبانویی بود که از زمان مرگ عموی آکس از او مراقبت می‌کرد. او یک دختر امریکایی باهوش و موقر مز بود که برای تحصیل در رشته‌ی حقوق

به لندن آمده بود؛ اما دیگر نرفته بود. بلانت به سلامت او علاقه‌مند نبود، آلکس این را می‌دانست. در آخرین ملاقاتشان، آقای بلانت وضعیت را روشن کرده بود. تا وقتی آلکس مطابق گفته‌های او عمل می‌کرد، می‌توانست با جک در خانه‌ی عمویش بماند. برخلاف دستور عمل می‌کرد، جک را به امریکا برمی‌گرداندند و آلکس باید تحت سرپرستی دولت قرار می‌گرفت. البته این اخاذی بود، واضح و روشن.

آلکس گفت: «خوب است.» در صدایش خشم پنهانی بود.  
خانم جونز رشته‌ی صحبت را به دست گرفت. گفت: «دست بردار، آلکس. چرا وانمود می‌کنی هنوز یک شاگرد مدرسه‌ای معمولی هستی؟»  
سعی داشت لحنش بیشتر دوستانه باشد، بیشتر شبیه یک مادر. آلکس فکر کرد، حتی مارها هم مادر دارند.  
خانم جونز ادامه داد: «تو قبلاً یک بار ارزشت را ثابت کرده‌ای. داریم به تو شانس می‌دهیم تا بار دیگر این کار را انجام بدهی.»  
بلانت ادامه داد: «احتمالاً هیچ نتیجه‌ای نخواهد داشت. فقط موضوعی است که باید بررسی شود. کاری که ما به آن می‌گوییم تحقیق و گزارش.»  
«چرا کراولی نمی‌تواند این کار را انجام بدهد؟»  
«ما یک پسر لازم داریم.»

آلکس ساکت شد. از بلانت به خانم جونز و دوباره به بلانت نگاه کرد. می‌دانست هیچ کدام از آن‌ها برای بیرون کشیدن او از بروکلند و فرستادنش به غم‌انگیزترین مؤسسه‌ای که گیرشان بیاید، لحظه‌ای درنگ نمی‌کنند. و به هر حال، این چیزی نبود که همین روز قبل دنبالش رفته بود؟ یک ماجراجویی دیگر. یک شانس دیگر برای نجات جهان.

گفت: «بسیار خوب. این بار جریان چیست؟»

بلانت به خانم جونز سر تکان داد، و او یک لفاف آبنبات را باز کرد و شروع کرد به صحبت.

خانم جونز پرسید: «نمی‌دانم در مورد مردی به نام مایکل جی روسکو چیزی شنیده‌ای یا نه؟»

آلکس لحظه‌ای فکر کرد. «آن تاجری که در نیویورک برایش حادثه‌ای اتفاق افتاد.» خبرش را در تلویزیون دیده بود. «او در چاه آسانسور یا یک همچون چیزی سقوط نکرده بود؟»

خانم جونز گفت: «روسکو الکترونیکس یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های امریکاست. در واقع، یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های دنیاست. کامپیوتر، ویدئو، پخش کننده‌ی دی‌وی‌دی... هر چیزی از تلفن همراه گرفته تا ماشین ظرفشویی. روسکو خیلی ثروتمند بود، خیلی بانفوذ...»

آلکس حرف او را قطع کرد: «و با چشم خیلی ضعیف.»  
خانم جونز تأیید کرد. «مسئلاً حادثه‌ای خیلی عجیب و حتی سهل‌انگارانه به نظر می‌رسد. آسانسور به دلایلی خراب شده. روسکو نگاه نکرده کجا دارد می‌رود. توی چاه آسانسور افتاده و مرده. این نظر عموم است. اگر چه، ما زیاد مطمئن نیستیم.»  
«چرا نیستید؟»

«اول از همه، جزئیاتی وجود دارد که با هم جور در نمی‌آید. روزی که روسکو مرد، به یک مأمور تعمیرات به نام سام گرین گفتند به برج روسکو در خیابان پنجم برود. ما می‌دانیم این فرد گرین بوده - برای اینکه او را دیده‌ایم. آن‌ها دوربین‌های امنیتی مدار بسته دارند و از ورود او فیلم گرفته‌اند. او گفت آمده تا به یک کابل خراب نگاهی بیندازد. اما به گفته‌ی شرکتی که او را استخدام کرده بود، هیچ کابلی خراب نبوده و او مسلماً به دستور آن‌ها نیامده بوده.»

«چرا با او حرف نمی‌زنید؟»

«دلمان می‌خواهد. اما گرین بدون هیچ ردی ناپدید شده. خیال می‌کنیم کشته شده باشد. فکر می‌کنیم ممکن است کسی جای او را گرفته و به شکلی تصادفی را به وجود آورده که باعث مرگ روسکو شد.»

آلکس شانه بالا انداخت. «متأسفم. برای آقای روسکو متأسفم. اما این چه ربطی به من دارد؟»

خانم جونز گفت: «دارم می‌روم سر این مطلب. عجیب‌ترین مسئله این است که روسکو روز قبل از مرگش، به این دفتر تلفن کرد. یک تلفن شخصی. او درخواست کرد با آقای بلانت صحبت کند.»

بلانت گفت: «من در دانشگاه کمبریج با روسکو آشنا شدم. مال مدت‌ها قبل بود. ما دوست شدیم.»

آلکس تعجب کرد. فکر نمی‌کرد آقای بلانت از آن مردهایی باشد که دوست هم دارند. پرسید: «او چه گفت؟»

بلانت جواب داد: «متأسفانه من اینجا نبودم تا به تلفن جواب بدهم. برنامه‌ریزی کردم روز بعد با او حرف بزنم. تا آن وقت، خیلی دیر شده بود.»

«حدس می‌زنید چه چیزی می‌خواسته؟»

خانم جونز گفت: «من با دستیارش حرف زدم. او نتوانست چیز زیادی به من بگوید، اما متوجه شده بود روسکو نگران پسرش بوده. او یک پسر چهارده‌ساله دارد، پل روسکو.»

یک پسر چهارده‌ساله. آلکس کم‌کم داشت می‌فهمید ماجرا به کجا ختم می‌شود.

بلانت توضیح داد: «پل تنها پسر او بود. متأسفانه آن دو رابطه‌ی خیلی بدی داشتند. روسکو چند سال پیش از همسرش جدا شد و اگر چه پسر زندگی با پدرش را انتخاب کرد، در واقع خوب با هم کنار نمی‌آمدند. مشکلات معمولی نوجوانان

همیشه هست؛ اما البته، وقتی کسی در محاصره‌ی میلیون‌ها دلار بزرگ شده باشد، این مشکلات بیشتر هم می‌شود. وضع پل در مدرسه بد بود. از مدرسه فرار می‌کرد، وقتش را با تعدادی دوست خیلی بد می‌گذراند. ماجرای هم با پلیس نیویورک برایش اتفاق افتاد - جدی نبود و روسکو توانست سر و صدایش را بخواباند، اما با وجود این ناراحت شد. من هر چند وقت یک بار با روسکو حرف می‌زدم. او نگران پل بود و فکر می‌کرد پسرش غیرقابل کنترل شده. اما ظاهراً کار چندانی از دستش بر نمی‌آمد.»

آلکس حرف او را قطع کرد: «پس مرا برای این می‌خواهید؟ می‌خواهید این پسر را ببینم و با او در مورد مرگ پدرش حرف بزنم؟»

«نه.» بلانت سرش را تکان داد و پرونده‌ای را به دست خانم جونز سپرد.

خانم جونز پرونده را باز کرد. آلکس چشمش به یک عکس افتاد؛ مردی با پوست تیره در یونیفورم نظامی. خانم جونز گفت: «آنچه در مورد روسکو گفتیم یادت باشد. چون حالا می‌خواهم از مرد دیگری برایت حرف بزنم.» او عکس را دست به دست داد تا آلکس ببیند. «این ژنرال ویکتور ایوانف است؛ مأمور سابق کا.گ.ب. تا دسامبر گذشته او رئیس سرویس اطلاعات خارجی و احتمالاً بعد از رئیس جمهور، دومین یا سومین فرد قدرتمند در روسیه بود. اما بعد برای او هم اتفاقی افتاد. یک حادثه‌ی قایقرانی در دریای سیاه. قایق او منفجر شد... هیچ کس علتش را نمی‌داند.»

آلکس پرسید: «او دوست روسکو بود؟»

«احتمالاً آن‌ها هرگز یکدیگر را ندیده بودند. اما ما در اینجا دایره‌ای داریم که مدام اخبار دنیا را زیر نظر دارد و کامپیوترهای آن‌ها شباهت عجیبی را نشان داده

است. ایوانف هم یک پسر چهارده‌ساله دارد، دیمتری. و یک نکته قطعی است. پسر ایوانف، پسر روسکو را می‌شناخته؛ چون آن‌ها به یک مدرسه می‌رفتند.

«پل و دیمتری... آلكس گيج شده بود. «يك پسر روس در مدرسه‌ای در نیویورک چه کار می‌کرده؟»

آلن بلانت صحبت را ادامه داد: «در نیویورک نبود. همان طور که به تو گفتم، روسکو با پسرش مشکل داشت. مشکل در مدرسه، مشکل در خانه. برای همین سال گذشته تصمیم گرفت کاری انجام دهد. او پل را به اروپا فرستاد، به جایی در فرانسه، نوعی مدرسه‌ی آداب معاشرت. می‌دانی مدرسه‌ی آداب معاشرت چیست؟»

آلكس گفت: «فكر می‌كردم جایی بوده كه آدم‌های پولدار دخترهایشان را می‌فرستادند تا آداب غذاخوردن یاد بگیرند.»

«این نظر کلی است. اما این مدرسه فقط مال پسرهاست، و آن هم نه برای پسرهای معمولی. شهریه‌اش ترمی ده‌هزار پاوند است. این بروشور مدرسه است. می‌توانی به آن نگاهی بیندازی» دفترچه‌ای سنگین و مربع‌شکل را به دست آلكس داد. روی جلد آن، با حروف طلایی روی متن سیاه، دو کلمه نوشته شده بود:

### پوان بلان

بلانت توضیح داد: «در مرز سوئیس و فرانسه است؛ جنوب ژنو. درست بالای گرونوبل، در کوه‌های آلپ فرانسه. پوان بلان تلفظ می‌شود. یعنی نقطه‌ی سفید. مکانی استثنایی است. دیوانه‌ای در قرن نوزدهم آن را به عنوان خانه‌ی شخصی ساخت. در واقع بعد از مرگ او همین اتفاق هم افتاد... شد آسایشگاه روانی. در جنگ جهانی دوم آلمان‌ها آنجا را گرفتند. خانه را به مرکز استراحت برای افسران

ارشدشان تبدیل کردند. بعد از آن، رو به ویرانی رفت تا آنکه مالک فعلی‌اش آن را خرید؛ مردی به نام گریف. دکتر هوگو گریف. او مدیر مدرسه است. چیزی که گمان می‌کنم تو به آن می‌گویی سر معلم.»

آلكس بروشور را باز كرد و به عكسی رنگی از پوان بلان نگاه كرد. بلانت حق داشت: مدرسه به هیچ‌كدام از ساختمان‌هایی كه تا آن وقت دیده بود شبیه نبود؛ چیزی بین یک دژ آلمانی و یک قلعه‌ی اشرافی فرانسوی. اما آنچه نفس آلكس را بند آورد، بیشتر از خود ساختمان، محل قرار گرفتن آن بود. مدرسه روی دیواره‌ی کوه ساخته شده بود، و دور تا دورش فقط کوه بود؛ توده‌ی عظیمی از آجر و سنگ در محاصره‌ی چشم‌اندازی پوشیده از برف. به نظر می‌رسید اصلاً نباید در آنجا باشد، انگار از یک شهر باستانی ریوده شده و اتفاقاً آنجا انداخته شده بود. مدرسه، جاده نداشت. برف تا در ورودی می‌رسید. اما آلكس دوباره كه نگاه كرد، يك محل مدرن فرود هلیکوپتر دید كه روی برج و باروها درست شده بود. حدس زد این باید تنها راه برای رسیدن به آنجا باشد... و همین‌طور برای ترك كردن آن. صفحه را ورق زد.

به آكادمی پوان بولان خوش آمدید.

معرفی این‌طور شروع می‌شد. با حروفی چاپ شده بود كه آلكس انتظار داشت در فهرست غذای يك رستوران گران‌قیمت ببیند.

مدرسه‌ی ویژه‌ای كه چیزی به مراتب فراتر از يك مدرسه است، ساخته شده برای پسرانی كه به چیزی بیش از آنچه سیستم آموزش عادی ارائه می‌دهد نیاز دارند. در دوران ما به اینجا

می‌گویند مدرسه‌ی «پسرهای مشکل‌دار»، اما ما به این عبارت اعتقاد نداریم.  
مشکلات وجود دارند و پسرها هم وجود دارند. هدف ما جدا کردن آن دو از هم است.

بلانت گفت: «لازم نیست تمامش را بخوانی. تنها چیزی که باید بدانی این است که آکادمی، پسرهایی را قبول می‌کند که از همه‌ی مدارس دیگری که به آن‌ها رفته‌اند اخراج شده‌اند. هرگز شاگردان زیادی در آن مدرسه نیستند. فقط شش یا هفت نفر همزمان. و آنجا از نظرهای دیگری هم منحصر به فرد است. برای شروع، فقط پسرهای آدم‌های ثروتمند را قبول...»

آلکس گفت: «با ماهی ده‌هزار پاوند برایم عجیب نیست.»

بلانت ادامه داد: «تعجب می‌کنی بدانی چند پدر و مادر برای فرستادن پسرهایشان به آنجا درخواست داده‌اند. اما تصور می‌کنم فقط کافی است به روزنامه‌ها نگاه کنی تا ببینی وقتی غرق در ثروت متولد می‌شوی، از خط خارج شدن چقدر ساده است. فرق نمی‌کند والدین سیاستمدار باشند یا ستاره‌های موسیقی پاپ؛ شهرت و ثروت آن‌ها اغلب برای بچه‌ها مشکل به همراه دارد... و ظاهراً هرچه والدین موفق‌تر باشند، فشار بیشتر می‌شود. آکادمی وارد شغل جداسازی جوانان شده و کارش از همه نظر کاملاً موفقیت‌آمیز بوده.»

خانم جونز گفت: «آنجا بیست سال پیش تأسیس شد. نمی‌توانی باور کنی آن موقع چه کسانی مشتری‌اش بودند. البته، اسم‌ها را محرمانه نگه می‌دارند. اما می‌توانم به تو بگویم در میان خانواده‌هایی که بچه‌هایشان را به آنجا فرستادند، یک معاون رئیس‌جمهور بوده، یک دانشمند برنده‌ی جایزه‌ی نوبل و یک عضو خانواده‌ی سلطنتی خود ما.»

آلکس گفت: «و همین‌طور روسکو و این مرد، ایوانف.»  
«بله.»

آلکس شانه بالا انداخت. «پس این فقط دو حادثه‌ی همزمان و مشابه است. درست همان‌طور که گفتید. دو پدر ثروتمند با دو بچه‌ی ثروتمند در یک مدرسه. هر دوی آن‌ها بر اثر حادثه کشته شده‌اند. چرا این قدر توجه‌تان را جلب کرده؟»

بلانت جواب داد: «برای اینکه من حوادث مشابه را دوست ندارم. در واقع، به حوادث مشابه اعتقاد ندارم. جایی که مردم مشابهت می‌بینند، من توطئه می‌بینم. کار من این است.»

آلکس فکر کرد: می‌توانی توطئه ببینی. گفت: «واقعاً فکر می‌کنید مدرسه و این مرد گریف، ممکن است با این دو قتل ارتباطی داشته باشند؟ چرا؟ فراموش کرده بودند شهریه بپردازند؟»

بلانت لبخند نزد. «روسکو به من تلفن کرد، چون نگران پسرش بود؛ روز قبل از مرگش. در ضمن از طریق مأموران اطلاعاتی روسیه فهمیده‌ایم ایوانف هم یک هفته قبل از مرگ با پسرش دعوی شدیدی کرده بود. ایوانف آشکارا نگران چیزی بود. حالا ارتباط آن‌ها را درک می‌کنی؟»

آلکس لحظه‌ای فکر کرد. گفت: «پس می‌خواهید من به این مدرسه بروم. چطور می‌خواهید این کار را بکنید؟ من پدر و مادر ندارم و به هر حال، والدینم هرگز ثروتمند نبوده‌اند.»

خانم جونز گفت: «قبلاً ترتیب کارها را داده‌ایم.» آلکس متوجه شد خانم جونز باید نقشه‌هایش را قبل از ماجرای جرتقلیل کشیده باشد. حتی اگر توجه دیگران را به خود جلب نکرده بود، باز آن‌ها به سراغش می‌آمدند. «ما برای تو یک پدر ثروتمند درست می‌کنیم. اسم او سر دیوید فرند است.»



«فرند... مثل سوپرمارکت‌های فرند؟» آلكس این اسم را به اندازه‌ی کافی در روزنامه‌ها دیده بود.

«سوپر مارکت‌ها، فروشگاه‌ها، گالری‌های هنری، تیم‌های فوتبال.» خانم جونز مکث کرد. «فرند مسلماً عضو همان باشگاه روسکو است. باشگاه میلیادرها. در ضمن به عنوان مشاور شخصی نخست‌وزیر درگیر کارهای دولتی است. کمتر اتفاقی در کشور روی می‌دهد که سر دیوید به شکلی در آن نقش نداشته باشد.»

بلانت گفت: «ما برای تو یک هویت جعلی درست کرده‌ایم. از این لحظه به بعد می‌خواهم خودت را آلكس فرند بدانی، پسر چهارده ساله‌ی سر دیوید.»

آلكس گفت: «بی‌فایده است. مردم حتماً می‌دانند فرند پسر ندارد.»

بلانت سرش را تکان داد. «اصلاً! او خیلی منزوی است و ما پسری خلق کرده‌ایم که هیچ پدری نمی‌خواهد درباره‌اش حرف بزند. اخراج شده از ایتون. پرونده‌ی مجرمیت... کش رفتن از مغازه، تخریب و همراه داشتن مواد مخدر. این که گفتم تو هستی، آلكس. سر دیوید و زنش، کارولین، نمی‌دانند با تو چه کار کنند. بنابراین اسم تو را در آکادمی نوشته‌اند و تو پذیرفته شده‌ای.»

بلانت بینی‌اش را بالا کشید. «در واقع از این موضوع راضی نبودم — یعنی استفاده از کسی به جوانی تو. اما من کمی با او صحبت کردم، و حاضر شد کمک کند.»

«بنابراین من کی قرار است به آکادمی بروم؟»

خانم جونز گفت: «پنج روز دیگر! اما اول باید در زندگی تازه‌ات جذب شوی. اینجا را که ترک کردی، ترتیبی می‌دهیم تو را به خانه‌ی سر دیوید ببرند. او در لانکشاير خانه دارد. آنجا بازنش زندگی می‌کند — و یک دختر دارد. دخترش یک سال از تو بزرگ‌تر است. بقیه‌ی هفته را با آن خانواده می‌گذرانی و این به تو فرصت می‌دهد آنچه را باید بدانی، یاد بگیری. داشتن یک پوشش قوی برایت حیاتی است. بعد از آن، به گرونوبل می‌روی.»

«و وقتی به آنجا رسیدم چه کار می‌کنم؟»

«جزئیات را بعد در اختیارت می‌گذاریم. در اصل، کار تو این است تا جایی که می‌توانی از همه چیز سر در بیاوری. امکان دارد آنجا مدرسه‌ای کاملاً عادی باشد و بین مرگ‌ها هیچ ارتباطی وجود نداشته باشد. در این صورت، ما تو را بیرون می‌آوریم. اما می‌خواهیم مطمئن شویم.»

«چطور با شما تماس می‌گیرم؟»

«ترتیب آن را می‌دهیم.» خانم جونز دوباره به آلكس نگاه کرد، بعد به طرف بلانت برگشت. گفت: «در مورد ظاهرش باید کاری بکنیم. برای نقشش کاملاً مناسب به نظر نمی‌رسد.»

بلانت گفت: «ترتیب کار را بده.»

آلكس آهی کشید. واقعاً عجیب بود. او داشت فقط از مدرسه‌ای به مدرسه‌ی دیگر می‌رفت. از یک دبیرستان جامع در لندن به یک مدرسه‌ی آداب معاشرت در فرانسه. این در واقع آن ماجراجویی‌ای نبود که توقع داشت.

ایستاد و دنبال خانم جونز از اتاق بیرون رفت. وقتی داشت می‌رفت، بلانت به بررسی اسناد سرگرم بود و انگار فراموش کرده بود آلكس آنجا بوده یا اصلاً وجود دارد.



## فصل ۵

### مهمانی تیراندازی

رولز رویس کورنیش که با راننده در خیابانی پردرخت حرکت می کرد، بیشتر و بیشتر در مناطق بیلاقی لانکشاير پيش می رفت. زمزمه‌ی موتور V-هشت کم فشار ۶/۷۵ لیتری آن به سختی در سکوت سبز دورتادور شنیده می شد. آلکس روی صندلی عقب نشسته بود و سعی می کرد تحت تأثیر اتومبیلی قرار نگیرد که به اندازه‌ی یک خانه ارزش داشت. به خودش گفت: فرش‌های پشمی ویلتون، درهای منبت کاری شده و صندلی‌های چرمی را فراموش کن. این یک اتومبیل است و بس.

یک روز بعد از جلسه‌اش در ام. آی. شش بود؛ همان طور که خانم جونز قول داده بود، ظاهرش کاملاً تغییر کرده بود. باید شبیه جوان‌های سرکش به نظر می رسید - پسر ثروتمندی که می خواست با قوانین خودش زندگی کند. بنابراین به آلکس مخصوصاً لباس‌های چشمگیری پوشانده بودند. یک پلیور گرمکن کلاه‌دار به تن داشت، با شلووار جین تAMI هیلفیگر - بالبه‌ی شلووار ساییده شده - و کفش‌های ورزشی که داشت توی پایش وا می رفت. با وجود اعتراضش موهایش را چنان کوتاه کردند که تقریباً شبیه کله‌پوستی‌ها<sup>۱</sup> شد و گوش راستش را هم سوراخ کرده بودند.

۱ - کله‌پوستی‌ها: گروه‌های نژادپرست که همیشه سرشان را طاس نگه می دارند.

هنوز زیر گوشواره‌ای که برای جلوگیری از بسته شدن سوراخ در گوشش گذاشته بودند، احساس ضربان می‌کرد.

اتومبیل به دو در آهنی فرفورژه رسید که برای ورود به آنجا به طور اتوماتیک باز شد. آنجا هاور استاک هال بود، عمارت بزرگی با مجسمه‌های سنگی جلوی خانه و همه هم با قیمت‌های هفت رقمی. خانم جونز به او گفته بود، سر دیوید آن خانه را چند سال پیش خریده؛ چون می‌خواست جایی در ییلاق داشته باشد. انگار نیمی از روستاهای لانکشاير در آنجا بود. زمین از هر طرف کیلومترها گسترده بود و گوسفندها، تپه‌ها را نقطه‌نقطه کرده بودند و سه اسب از پشت حصار به بیرون نگاه می‌کردند. خود خانه به سبک عصر دوران جورج بود: آجر سفید با پنجره‌ها و ستون‌های باریک. همه چیز خیلی مرتب به نظر می‌رسید. آنجا باغچه‌ای محصور بود با بسترهای گل یک اندازه. گلخانه‌ی مربعی و شیشه‌ای، استخری را در خود جا داده بود، با یک رشته پرچین‌های تزئینی که تک‌تک برگ آن‌ها دقیقاً سر جایشان قرار داشت.

اتومبیل توقف کرد. اسب‌ها سرشان را برگرداندند تا پیاده شدن آلکس را ببینند، دم‌هایشان به طرزی موزون مگس‌ها را می‌رانند. هیچ چیز دیگری تکان نمی‌خورد.

راننده به طرف صندوق عقب رفت. گفت: «سر دیوید داخل منزل هستند.» از لحظه‌ای که چشمش به آلکس افتاده بود، از او خوشش نیامده بود. البته این را بر زبان نیاورده بود؛ خیلی حرفه‌ای بود. اما چشم‌هایش احساسش را نشان می‌داد. آلکس از اتومبیل دور شد و به طرف گلخانه در آن سوی مسیر اتومبیل رو رفت. روز گرمی بود. خورشید به شدت بر شیشه می‌تابید، و آب آن سوی شیشه ناگهان و سوسه‌انگیز به نظر رسید. از میان دو لنگه در عبور کرد. داخل گلخانه داغ بود. بوی کلر بلند شده از آب داشت خفه‌اش می‌کرد.

فکر کرده بود استخر خالی است، اما همان طور که داشت تماشا می‌کرد، هیكلی شناکنان از ته آب بالا آمد. یک دختر بود. موهای بلند سیاه و چشم‌های تیره داشت؛ اما پوستش روشن بود. آلکس حدس زد باید تقریباً پانزده‌ساله باشد و آنچه را خانم جونز در مورد سر دیوید فرند به او گفته بود به یاد آورد. «او یک دختر دارد... یک سال بزرگ‌تر از تو.» پس می‌بایست او باشد. دختر خودش را از آب بیرون کشید. معلوم بود روزی دختر زیبایی می‌شود. تردیدی در این نبود. ایراد کار در این بود که خودش هم از حالا این را می‌دانست. وقتی به آلکس نگاه کرد، در چشمانش تکبر ظاهر شد.

پرسید: «تو کی هستی؟ اینجا چه کار می‌کنی؟»

«من آلکس هستم.»

«اوه بله.» دست دراز کرد، حوله‌ای برداشت و دور گردنش پیچید. «پدر گفت داری می‌آیی؛ اما انتظار نداشتیم این طور راحت وارد شوی.» لحنش خیلی بزرگسال و مال طبقات بالای اجتماع بود. شنیدن آن لحن از دهان یک دختر پانزده‌ساله عجیب به نظر می‌رسید. پرسید: «شنا می‌کنی؟»

آلکس گفت: «بله.»

«چقدر بد. دوست ندارم در استخر با کسی شریک باشم. به خصوص با یک پسر. و آن هم یک پسر بدبوی لندنی.» آلکس را برانداز کرد، به شلوار جین پاره و موی کوتاه شده و گوشواره‌های میخی توی گوشش نگاه کرد و شانه بالا انداخت. ادامه داد: «نمی‌دانم پدر وقتی موافقت کرد اینجا بمانی چی توی سرش بود. و تظاهر کردن به اینکه تو برادر من هستی! چه فکر وحشتناکی! اگر من برادری داشتم، مطمئن باش شکل تو نمی‌شد.»

آلکس داشت فکر می‌کرد دختر را بلند کند و دوباره بیندازد توی استخر — یا از پنجره به بیرون پرتش کند — که چیزی پشت سرش تکان خورد و او برگشت و

مردی بلند قد و تقریباً اشرافی را دید با موی مجعد خاکستری و عینک که کت اسپرت، پیراهن یقه‌باز و شلوار مخمل کبریتی پوشیده بود. او هم انگار از دیدن ظاهر آلكس کمی بکه خورده بود، اما خیلی زود به خود آمد، دستش را دراز کرد. پرسید: «آلكس؟»

«بله.»

«من دیوید فرند هستم.»

آلكس با او دست داد. مؤدبانه گفت: «سلام، روز به خیر!»

«امیدوارم سفرت خوب بوده باشد. می‌بینم با دخترم آشنا شده‌ای.»

او به دختر لبخند زد که حالا بی‌اعتنا به آن‌ها کنار استخر نشسته بود و داشت موهایش را خشک می‌کرد.

آلكس گفت: «ما خودمان را درست معرفی نکردیم.»

«اسمش فیونا است. مطمئن شما دو نفر خوب با هم کنار می‌آید.» لحن سر دیوید نشان نمی‌داد خودش چنین اعتقادی داشته باشد. او به خانه اشاره کرد. «چرا نرویم و در اتاق کار من صحبت نکنیم؟»

آلكس دنبال او به آن سوی مسیر اتومبیل‌رو رفت و وارد خانه شد. در جلو به یک هال باز می‌شد که می‌توانست یکراست از لای صفحات مجله‌ای گران‌قیمت بیرون آمده باشد. همه چیز بی‌نقص بود؛ اثاثیه‌ی عتیقه، تزیینات و نقاشی‌ها را به دقت چیده بودند. یک ذره غبار دیده نمی‌شد و حتی نور خورشید که از میان پنجره‌ها جاری بود، تقریباً مصنوعی به نظر می‌رسید، انگار فقط آنجا بود تا بهترین جنبه‌های هر چه را لمس می‌کند بیرون بکشد. این خانه‌ی مردی بود که دقیقاً می‌دانست چه می‌خواهد و برای رسیدن به آن وقت و پول کافی داشت.

آلكس گفت: «خانه‌ی زیبایی است.»

«متشکرم. لطفاً از این طرف بیا.» سر دیوید در سنگین چوب بلوط را باز کرد تا دفتر مدرن و آراسته‌ی پشت آن آشکار شود. در هر طرف یک میز تحریر و یک

صندلی بود، یک جفت کامپیوتر، یک کاناپه‌ی چرم سفید و یک رشته قفسه‌ی فلزی کتاب. سر دیوید یک صندلی را به آلكس نشان داد و پشت میز نشست.

او اعتماد به نفس نداشت. آلكس فوراً متوجه این شد. شاید سر دیوید فرند یک امپراتوری مالی به ارزش میلیون‌ها — حتی میلیاردها — پاوند را اداره می‌کرد، اما این کار برایش تجربه‌ی تازه‌ای بود. اقامت آلكس در آنجا، با خبر بودن از اینکه او چه کسی است و چه شغلی دارد. کاملاً مطمئن نبود چطور باید واکنش نشان دهد.

شروع کرد: «در مورد تو به من اطلاعات خیلی کمی داده شده. آلن بلانت با من تماس گرفت و خواست تو را تا آخر هفته در اینجا نگه دارم، تا تظاهر کنم پسر هستی. باید بگویم، تو اصلاً به من شباهت نداری.»

آلكس گفت: «به خودم هم اصلاً شباهت ندارم.»

«تو داری به مدرسه‌ای در آلپ فرانسه می‌روی. می‌خواهند آنجا رازیر نظر بگیریم.» مکث کرد. گفت: «هیچ کس نظر مرا نپرسید. اما به هر حال نظرم را به تو می‌گویم. دوست ندارم از یک پسر چهارده‌ساله به عنوان جاسوس استفاده کنند. خطرناک است.»

آلكس حرفش را قطع کرد: «من می‌توانم از خودم مراقبت کنم.»

«می‌خواهم بگویم، برای دولت خطرناک است. اگر خودت را به کشتن بدهی و کسی بفهمد، نخست‌وزیر خیلی شرمند می‌شود. من به او توصیه کردم این کار را نکنند، اما برای اولین بار با من مخالفت کرد. انگار قبلاً تصمیم گرفته شده بود. از این آکادمی قبلاً به من تلفن کرده‌اند تا بگویند دستیار مدیر شنبه‌ی دیگر برای بردن تو به اینجا می‌آید. او زن است. خانم استلن بوش، فکر می‌کنم این اسم مال افریقای جنوبی باشد...»

سر دیوید مقداری پرونده‌های قطور روی میزش داشت. آن‌ها را به جلو هل داد. «می‌دانم در این مدت، باید با جزئیات خانواده‌ی من آشنا شوی. تعدادی پرونده

آماده کرده‌ام. در ضمن اینجا اطلاعاتی هم در مورد مدرسه‌ای پیدا می‌کنی که مثلاً از آن اخراج شده‌ای، ایتون. از امشب می‌توانی به خواندن آن‌ها مشغول شوی. اگر لازم بود چیز بیشتری بدانی، فقط سؤال کن. فیونا تمام مدت با تو خواهد بود.» به نوک انگشت‌هایش نگاهی انداخت. «مطمئنم این خودش برای تو یک تجربه‌ی حسابی خواهد بود.»

در باز شد و زنی به داخل اتاق آمد. او باریک بود با موهای تیره، خیلی شبیه دخترش. لباس ارغوانی ساده‌ای پوشیده بود و یک رشته مروارید دور گردنش داشت. زن گفت: «دیوید...» بعد با دیدن آلكس ساکت شد.

فرند گفت: «زنم، کارولین. کارولین، این همان پسری است که درباره‌اش با تو حرف زدیم، آلكس.»

«از دیدنت خیلی خوشحالم، آلكس.»

لیدی کارولین سعی کرد لبخند بزند؛ اما لب‌هایش فقط به طرز نامحسوسی تکان خورد. «تصور می‌کنم قرار است مدتی پیش ما بمانی.»

آلكس گفت: «بله مادر.»

لیدی کارولین قرمز شد.

سر دیوید به زن یادآوری کرد: «او باید وانمود کند پسر ماست.» به طرف آلكس برگشت. «فیونا در مورد ام. آی. شش و بقیه‌ی ماجرا چیزی نمی‌داند. به او گفته‌ام مسئله به کارم مربوط می‌شود... یک تجربه‌ی اجتماعی، اگر موافق باشی. او باید تظاهر کند تو برادرش هستی. تو را یک هفته به عنوان عضوی از خانواده در بیلاق بپذیرد. من ترجیح می‌دهم حقیقت را به او نگویم.»

لیدی کارولین گفت: «شام تا نیم ساعت دیگر حاضر می‌شود.» بینی‌اش را بالا کشید. «شاید می‌خواهی قبل از غذا شست و شویی کنی؟ اتاق را به تو نشان می‌دهم.»

سر دیوید پرونده‌ها را به آلكس داد. «باید مطالب زیادی را بخوانی. متأسفانه من فردا باید به لندن برگردم - باید با رئیس جمهور فرانسه ناهار بخورم - بنابراین نمی‌توانم به تو کمک کنم. اما، همان طور که گفتم، اگر چیزی را نمی‌دانستی...» آلكس گفت: «فیونا فرند.»

اتاق خواب کوچک و راحتی در قسمت عقب خانه به آلكس دادند. به سرعت دوش گرفت، بعد لباس‌های قبلی‌اش را دوباره پوشید. دوست داشت احساس کند تمیز است، اما باید کتیف به نظر می‌آمد. تمیز بودن با شخصیت پسری که قرار بود باشد، تناسب نداشت.

اولین پرونده را باز کرد. سر دیوید به دقت عمل کرده بود. اسامی و تاریخچه‌ی تقریباً تمام خانواده را به آلكس داده بود، به علاوه‌ی عکس‌های تعطیلات، جزئیات خانه در می‌فر، آپارتمان‌های نیویورک، پاریس و رم و ویلا در باربادوس. بریده‌های کاغذ هم بود و مقاله‌های مجله‌ها... هر چیزی که او ممکن بود لازم داشته باشد.

زنگی به صدا در آمد. ساعت هفت بود. آلكس به طبقه‌ی پایین رفت. وارد ناهارخوری شد. اتاقی بود با شش پنجره و یک میز صیقل خورده با جا برای شانزده نفر. اما تنها سه نفر آنجا بودند: سر دیوید، لیدی کارولین و فیونا. غذا قبلاً تعارف شده بود، لابد یک پیشخدمت مرد یا یک خدمتکار زن این کار را کرده بود. سر دیوید به یک صندلی خالی اشاره کرد. آلكس نشست.

لیدی کارولین گفت: «فیونا الان داشت در مورد دون ژوان حرف می‌زد.» سکوت کوتاهی حاکم شد. «اسم یک ابراست. اثر موزارت.»

فیونا گفت: «مطمئنم آلكس به ابرا علاقه ندارد.» بدخلق بود. «در واقع، شک دارم ما هیچ وجه اشتراکی داشته باشیم. چرا باید تظاهر کنیم او برادر من است؟ تمام ماجرا به کلی...»

سر دیوید با صدای آهسته‌ای زیر لب گفت: «فیونا.»  
 «خوب، بودن او اینجا خیلی خوب است، پدر، اما الان مثلاً قرار است تعطیلات عید پاک من باشد.» آلكس ستوجه شد فیونا به یک مدرسه‌ی خصوصی می‌رود. ترم تحصیلی‌اش خیلی زودتر از آلكس تمام شده بود. «به نظر من عادلانه نیست.»  
 سر دیوید گفت: «آلكس به خاطر کار من اینجاست.» به نظر آلكس نحوه‌ی حرف زدنش عجیب بود، طوری از او حرف می‌زد که انگار واقعاً آنجا حضور نداشت. «فیونا می‌دانم سؤال‌های زیادی داری، اما باید آن طور که می‌گویم رفتار کنی. او فقط تا آخر هفته با ماست. می‌خواهیم مراقبش باشی.»  
 فیونا پرسید: «این موضوع به سوپرمارکت‌ها مربوط می‌شود؟»  
 «فیونا!» سر دیوید دیگر نمی‌خواست جزو بحثی باشد. «به تو گفتم یک آزمایش است. و تو باید کاری کنی که او احساس راحتی کند!»  
 فیونا لیوانش را برداشت و از وقتی آلكس به اتاق آمده بود، برای اولین بار مستقیماً به او نگاه کرد. گفت: «حالا می‌بینیم.»

آن هفته بی‌پایان به نظر می‌رسید. فقط بعد از دو روز، آلكس به این نتیجه رسید اگر واقعاً پسر این خانواده‌ی خشک و از خود راضی بود، احتمالاً عاقبت شورش می‌کرد. صبح روز اول سر دیوید ساعت شش رفته بود و هنوز در لندن بود، با پست الکترونیک برای زن و دخترش پیغام می‌فرستاد. لیدی کارولین تمام سعی‌اش را کرد تا از آلكس پرهیز کند. یکی دو بار با اتومبیل به شهری که در آن نزدیکی بود رفت، اما به جز آن ظاهراً وقت زیادی را در رختخواب می‌گذراند. و فیونا...

وقتی از اپرا حرف نمی‌زد، درباره‌ی نحوه‌ی زندگی‌اش، ثروتش و تعطیلاتش در نقاط مختلف دنیا پُر می‌داد. همزمان، کاملاً نشان داده بود چقدر از آلكس بدش

می‌آید. بارها از او پرسیده بود در هاور استاک واقعاً چه می‌کند. آلكس شانه بالا انداخته و چیزی نگفته بود - و این باعث شده بود فیونا بیشتر از او بدش بیاید. روز سوم، او را به چند نفر از دوستانش معرفی کرد.  
 به آلكس گفت: «دارم می‌روم تیراندازی. گمان نمی‌کنم بخواهی بیایی.»  
 آلكس شانه بالا انداخت. بیشتر جزئیات پرونده‌ها و ارقامی را که باعث می‌شد به سادگی یکی از اعضای خانواده شناخته شود، به خاطر سپرده بود. حالا داشت وقت می‌گذراند تا آن زن برای بردن او از آکادمی بیاید.  
 فیونا پرسید: «هرگز تیراندازی کرده‌ای؟»  
 آلكس گفت: «نه.»

فیونا گفت: «می‌روم شکار و تیراندازی. اما البته، تو یک پسر شهری هستی. این چیزها را نمی‌فهمی.»  
 آلكس پرسید: «کشتن حیوانات چه لطفی دارد؟»  
 «بخشی از زندگی در بیلاق است. سنت است.» فیونا طوری به او نگاه کرد که انگار احمق است. همیشه به آلكس این طور نگاه می‌کرد. «به هر حال، حیوانات از آن لذت می‌برند.»

مهمانی تیراندازی یک مهمانی جوان - و به جز فیونا - کاملاً مردانه از آب درآمد. پنج نفر در حاشیه‌ی جنگلی که بخشی از املاک هاور استاک بود انتظار می‌کشیدند. روفوس، سرکرده‌ی گروه، شانزده‌ساله بود. بقیه - هنری، ماکس، بار تومو و فرد - تقریباً هم‌سن بودند. آلكس، دلتنک، به آن‌ها نگاه کرد. همه به طور یک شکل کت‌های باربر، شلوارهای چهارخانه، کلاه‌های صاف و چکمه‌های هلترمن پوشیده بودند. دو نفرشان داشتند سیگار می‌کشیدند. آن‌ها فقط با تحقیری پنهان به آلكس خیره شدند. فیونا احتمالاً قبل از این درباره‌ی او با آن‌ها حرف زده بود. پسر لندنی.

فیونا، به سرعت آن‌ها را معرفی کرد. روفوس قدم جلو گذاشت.  
بالحن کش داری گفت: «خوشحالیم با ما هستی.» با نگاه آلكس را برانداز کرد.  
«آماده‌ای کمی تیراندازی کنیم؟»

آلكس گفت: «من تفنگ ندارم.»

«خوب، متأسفانه من مال خودم را به تو قرض نمی‌دهم.» روفوس خشاب را با صدا سر جایش برگرداند و برای اینکه آلكس ببیند، آن را بالا گرفت. هشتاد سانتی‌متر فلز براق بیرون زده از قنداق چوب گردویی آراسته به کنده کاری پر زرق و برق و روکش نقره‌ای. گفت: «این یک تفنگ دولول است با ماشه‌ی متصل، دست‌ساز، کار آبیاتیکو و سالیونلی. برای من سی‌هزار تا تمام شده - یا به هر حال، برای مادرم. هدیه‌ی تولدم است.»

آلكس گفت: «بسته‌بندی‌اش آسان نبوده. مادرت رویان را کجا بسته بود؟»

لبخند روفوس محو شد. گفت: «تو درباره‌ی تفنگ هیچ چیز نمی‌دانی.» به یکی دیگر از نوجوان‌ها اشاره کرد و او یک تفنگ خیلی عادی‌تر را به آلكس داد. تفنگ، قدیمی و کمی زنگ‌زده بود. گفت: «از این استفاده کن. و اگر خیلی خوب بودی و مزاحمت درست نکردی، شاید به تو یک گلوله هم بدهیم.»  
همه‌ی آن‌ها به این حرف خندیدند. بعد دو جوان سیگاری، سیگارهایشان را انداختند و به طرف جنگل راه افتادند.

سی دقیقه‌ی بعد آلكس می‌دانست آمدنش اشتباه بوده. پسرها به چپ و راست شلیک می‌کردند و به هر جنبه‌ای حمله می‌کردند. یک خرگوش به توپ درخشان سرخ تبدیل شد. کیبوتری جنگلی تلو تلو خوران از روی شاخه‌ها پرت شد و روی برگ‌ها افتاد. با وجود کیفیت بالای تفنگ‌هایشان، تیراندازان خوبی نبودند. خیلی از حیواناتی که به آن‌ها شلیک کردند، فقط زخمی شدند، و آلكس از دنبال کردن این ردّ خون داشت حالش به هم می‌خورد.

به فضایی باز رسیدند و توقف کردند تا تفنگ‌هایشان را پر کنند. آلكس رو به فیونا کرد. گفت: «من به خانه برمی‌گردم.»

«چرا؟ طاقت نداری کمی خون ببینی؟»

آلكس به خرگوشی پنجاه متر دورتر نگاه کرد. به پشت افتاده بود و پاهای عقبش ناامیدانه لگد می‌انداختند. گفت: «تعجب می‌کنم اجازه داده‌اند تفنگ حمل کنید. فکر می‌کردم برای این کار باید هفده سال داشته باشید.»

روفوس صدایش را شنید و در حالی که در چشم‌هایش حالت بدی دیده می‌شد، قدم جلو گذاشت. زیر گفت: «ما در روستا به قوانین اهمیت نمی‌دهیم.»

فیونا گفت: «شاید آلكس می‌خواهد به پلیس خبر بدهد!»

«نزدیک‌ترین ایستگاه پلیس تا اینجا شصت کیلومتر فاصله دارد.»

«می‌خواهی تلفن همراه مرا قرض بگیری؟»

همه دوباره خندیدند. طاقت آلكس تمام شده بود. بی‌آن که یک کلمه‌ی دیگر بگوید، برگشت و راه افتاد.

سی دقیقه طول کشیده بود تا به فضای باز برسند، اما سی دقیقه بعد او هنوز در جنگل گرفتار بود و کاملاً در محاصره‌ی درخت‌ها و بوته‌ها. آلكس فهمید گم شده. از دست خودش ناراحت بود. وقتی داشت فیونا و بقیه را دنبال می‌کرد، باید می‌دید دارد کجا می‌رود. جنگل عظیمی بود. احتمالاً در جهت غلط رفته و تصادفاً وارد خلنگ‌زار شده بود... و شاید روزها طول می‌کشید تا او را پیدا کنند. در آن موقع، شاخ و برگ بهاری چنان انبوه بود که از هر طرف کمتر از ده متر را می‌دید. چطور امکان داشت راهش را پیدا کند؟ و باید سعی می‌کرد قدم‌هایش را دوباره دنبال کند یا به امید رسیدن به کوره‌راه درست باید راهش را به سمت جلو ادامه می‌داد؟

آلكس قبل از اولین شلیک، خطر را حس کرد. شاید شکستن یک شاخه بود یا صدای تلق کردن و در جای خود قرار گرفتن یک چفت



فلزی. خشکش زد و همین جانش رانجات داد. انفجاری صورت گرفت - بلند، نزدیک - و درختی سه قدم جلوتر از او لرزید، تراشه‌های چوب در هوا رقصید.

آلکس چرخید، دنبال کسی گشت که شلیک کرده بود. فریاد زد: «داری چه کار می‌کنی؟ نزدیک بود مرا بزنی!»

تقریباً بلافاصله شلیک دوم صورت گرفت و درست بعد از آن شلیک، خنده‌ای هیجان‌زده. و بعد آلکس متوجه شد: او را با یک حیوان اشتباه نگرفته بودند. به قصد تفریح او را هدف قرار داده بودند!

به جلو شیرجه زد و شروع کرد به دویدن. به نظر می‌رسید تنه‌ی درخت‌ها از همه سو به او فشار می‌آورد و تهدیدش می‌کند و راهش را می‌بندد. زمین زیر پایش به خاطر بارندگی اخیر نرم بود و پاهایش را در خود فرو می‌برد و سعی می‌کرد به خود بچسباند. انفجار سوم اتفاق افتاد. سرش را زدید. حس کرد شلیک گلوله شاخ و برگ‌ها را از هم پاشید و بالای سرش پخش کرد.

در هر جای دیگر دنیا این دیوانگی به حساب می‌آمد. اما اینجا وسط بیلاقی انگلیسی بود و این‌ها نوجوانان ثروتمند و دچار ملالی بودند که عادت داشتند به میل خودشان رفتار کنند. آلکس به آن‌ها توهین کرده بود. شاید مسئله‌ی آن طعنه‌ی مربوط به کاغذ کادو بود. شاید این بود که حاضر نشد به فیونا بگریه و واقعاً کیست. اما به هر حال آن‌ها تصمیم گرفته بودند به او درسی بدهند و بعد نگران نتایج کار می‌شدند. قصد داشتند او را بکشند؟ روفوس گفته بود: «ما در روستا به قوانین اهمیتی نمی‌دهیم.» اگر آلکس به شدت زخمی می‌شد - یا حتی به قتل می‌رسید - می‌توانستند به نحوی خودشان را خلاص کنند. حادثه‌ای مرگ‌بار. دقت نکرده بوده دارد کجا می‌رود و به خط آتش قدم گذاشته بوده.

نه. غیرممکن بود.

دو شلیک دیگر. کیوتری از زمین به هوا پرید، تویی از پره‌های چرخان، و جیغ‌زنان به آسمان رفت. آلکس دوید، نفسش در گلو به خس خس افتاده بود. بوته‌ی خار کلفتی تا سینه‌اش رسید و لباس‌هایش را پاره کرد. تفنگی را که به او داده شده بود هنوز داشت و از آن برای باز کردن راه استفاده کرد. شبکه‌ای از ریشه‌های درهم نزدیک بود او را پخش زمین کند.

«آلکس؟ تو کجا هستی؟» صدای روفوس بود. صدایی تیز و تمسخرآمیز که از آن طرف حصاری از برگ‌ها شنیده می‌شد. تیر دیگری هم شلیک شد، اما این یکی خیلی بالاتر از سر او عبور کرد. نمی‌توانستند او را ببینند. خلاص شده بود؟

آلکس سکندری خوران و لنگان توقف کرد. از جنگل بیرون آمده بود، اما هنوز هم کاملاً از مسیر اصلی دور بود. از آن هم بدتر - به دام افتاده بود. کنار دریاچه‌ای وسیع و کثیف بود. روی آب لایه‌ای قهوه‌ای بسته شده بود که تقریباً جامد به نظر می‌رسید. هیچ جا اردک یا پرنده‌ای وحشی، نزدیک سطح آب، دیده نمی‌شد. آفتاب غروب روی آب می‌تابید و بوی پوسیدگی بلند بود.

«از آن طرف رفت!»

«نه... از این طرف!»

«بیاید دریاچه را ببینیم...»

آلکس صداها را شنید و فهمید نباید بگذارد آنجا پیدایش کنند. ناگهان بدنش را له شده از سنگ‌ها، در ته دریاچه مجسم کرد. اما همین او را به فکر چیزی انداخت. باید پنهان می‌شد.

پا در آب گذاشت. چیزی لازم داشت که به وسیله‌ی آن نفس بکشد. توی فیلم‌ها دیده بود آدم‌ها این کار را می‌کنند. در آب دراز می‌شوند و بانی توخالی نفس می‌کشند. اما اینجا نی وجود نداشت. به جز سبزه و جلبک لزج و کلفت، هیچ چیز نرویده بود.

یک لحظه بعد، روفوس کنار دریاچه ظاهر شد، تفنگش از شانهِ اش آویخته بود و ایستاده بود و با چشم‌هایی که جنگل را خوب می‌شناخت به اطراف نگاه می‌کرد. هیچ چیز تکان نمی‌خورد.

گفت: «باید برگشته باشم.»

شکارچی‌های دیگر پشت سرش جمع شده بودند. حالا همه‌ی آن‌ها عصبی بودند؛ سکوتی گناهکارانه. می‌دانستند بازی از حد گذشته.

یکی از آن‌ها گفت: «فراموشش کنیم.»

«آهان.»

«چه درسی به او دادیم!»

برای رفتن به خانه عجله داشتند. گروه از همان راهی که آمده بود ناپدید شد. روفوس تنها ماند؛ هنوز چسبیده بود به تفنگش و دنبال آلكس می‌گشت. برای آخرین بار به سطح دریاچه نگاه کرد، بعد برگشت و دنبال بقیه رفت. آن وقت بود که آلكس حمله کرد. او زیر آب دراز کشیده بود و هیكل‌های محو نوجوان‌ها را در زیر ملافه‌ی شیشه‌ای کلفت و قهوه‌ای تماشا می‌کرد. لوله‌ی تفنگ در دهانش بود. بقیه‌ی تفنگ درست بر سطح دریاچه قرار داشت. از لوله‌ی خالی برای نفس کشیدن استفاده کرده بود. حالا بلند شد - موجودی کابوس‌مانند با چشم‌های خشمگین که از او گل و لای و آب می‌چکید. روفوس صدای او را شنید، اما خیلی دیر شده بود. آلكس تفنگ را تائب داد، و به گودی کمر روفوس کوبید. روفوس نالید و زانو زد. تفنگش از دستش افتاد. آلكس آن را برداشت. دو گلوله در سوراخ تفنگ بود. تفنگ را با صدا بست.

روفوس به او نگاه کرد و ناگهان همه‌ی تکبرش از بین رفته بود و فقط یک نوجوان احمق و وحشت‌زده بود که تقلا می‌کرد روی زانوهایش بلند شود.

«آلكس!» همین یک کلمه، زاری کنان، از او بیرون آمد. انگار برای اولین بار آلكس را می‌دید. زاری کنان گفت: «متأسفم! واقعاً نمی‌خواستیم به تو صدمه بزنیم. شوخی بود. فیونا ما را مجبور به این کار کرد. فقط می‌خواستیم تو را بترسانیم. خواهش می‌کنم!»

آلكس مکث کرد، به سنگینی نفس می‌کشید. پرسید: «چطور از اینجا بیرون بروم؟»

روفوس گفت: «فقط کنار دریاچه را بگیر و برو. آنجا یک کوره‌راه است...» روفوس هنوز هم به زانو افتاده بود. چشم‌هایش اشک‌آلود بود. آلكس متوجه شد تفنگ روکش نقره‌ای را به سوی او هدف گرفته. آن را برگرداند. از خودش بدش آمد. این پسر بچه، دشمن نبود. او هیچ چیز نبود.

آلكس گفت: «دنبالم نیا.»

و راه افتاد برود.

روفوس از پشت سرش صدا زد: «خواهش می‌کنم! ... می‌شود تفنگم را پس بدهی؟ اگر آن را گم کنم مادرم مرا می‌کشد.» آلكس ایستاد. اسلحه را در دستش سبک‌سنگین کرد. بعد آن را با تمام نیرویش پرت کرد. تفنگ دست‌ساز ایتالیایی در نور غروب دوبار چرخ زد و چلپ وسط دریاچه ناپدید شد. آلكس گفت: «هنوز برای بازی کردن با تفنگ خیلی بچه‌ای.» آلكس راه افتاد و رفت. گذاشت جنگل او را در خود فرو ببرد.

## فصل ۶ تونل



مردی که روی صندلی عتیقه‌ی طلا نشسته بود، سرش را آهسته برگرداند و از پنجره به دامنه‌های پوشیده از برف پوان بلان خیره شد. دکتر هوگو گریف تقریباً شصت ساله بود، با موهای کوتاه سفید و چهره‌ای که آن هم تقریباً بی‌رنگ بود. پوستش سفید بود و لب‌هایش، سایه‌هایی مبهم. حتی زبانش هم خاکستری بود. و با این حال، با وجود پس‌زمینه‌ی سفیدش، عینک سیمی گردی با شیشه‌های قرمز تیره زده بود. تأثیرش خیره‌کننده بود. و برای او، تمام جهان رنگ خون بود. انگشتان بلندی داشت، با ناخن‌هایی که به زیبایی مانیکور شده بود. کت و شلوار تیره‌ای به تن داشت که دکمه‌هایش را تا بالای گردن بسته بود. اگر موجودی مثل خون آشام وجود داشت، احتمالاً خیلی شبیه هوگو گریف بود.

گفت: «تصمیم گرفته‌ام پروژه‌ی جمنی را وارد آخرین مرحله کنم.» با لهجی افریقایی جنربی صحبت می‌کرد و همه‌ی کلمه‌ها را قبل از بیرون آمدن از دهانش گاز می‌زد. «بیشتر از این تأخیر نمی‌کنیم.»

«می‌فهمم، دکتر گریف.»

زنی که مقابل دکتر گریف نشسته بود، لباس چسب ورزشی پوشیده بود و دور سرش هدبند داشت. او اوا استلن بوش بود. تازه ورزش صبحگاهی‌اش را تمام کرده بود. دو ساعت وزنه‌برداری و ورزش ایروبیک - و هنوز نفس نفس می‌زد.

عضلات عظیمش بالا می‌رفت و به پایین سقوط می‌کرد. استخوان‌بندی صورت خانم استلن بوش با لب‌های حساسی بیرون زده از جلوی بینی‌اش و موهای وزوزی حنایی روشن آویخته روی پیشانی‌اش گرد بلندش، کاملاً انسانی نبود. لیوانی پر از مقداری مایع غلیظ سبز در دست داشت. انگشتانش کوتاه و کلفت بود. باید دقت می‌کرد لیوان شکسته نشود.

نوشابه‌اش را نوشید؛ بعد اخم کرد و پرسید: «اطمینان دارید آماده‌ایم؟»  
«در این مورد حق انتخاب نداریم. نتایجی که در چند ماه گذشته گرفته‌ایم، رضایت‌بخش نبوده است، اول ایوانف. بعد روسکو در نیویورک. به جز مخارج ترتیب دادن نابودی‌شان، امکان دارد کسی دو مرگ را به هم مرتبط کند.»  
خانم استلن بوش گفت: «امکان دارد، اما بعید است.»

«سرویس‌های امنیتی تبل و بی‌اعتنا هستند. واقعیت این است، سیادر امریکا، ام‌آی‌شش در انگلستان، حتی کا.گ.ب. همه سایه‌هایی هستند از آنچه بوده‌اند. اما حتی در این حالت، همیشه امکان دارد یکی از آن‌ها تصادفاً به چیزی بر بخورد. هرچه زودتر این بخش از عملیات را به پایان برسانیم، شانس بیشتری داریم بی‌آنکه متوجه ما بشوند باقی بمانیم.» دکتر گریف دست‌هایش را کنار هم آورد و چانه‌اش را روی نوک انگشتانش تکیه داد. پرسید: «آخرین پسر کی می‌رسد؟»

«آلکس؟ خانم استلن بوش لیوانش را خالی کرد و زمین گذاشت. کیف دستی‌اش را باز کرد و از آن دستمالی بیرون آورد که برای پاک کردن لب‌هایش استفاده می‌کرد. گفت: «من فردا می‌روم انگلستان.»

«عالی است. در راه آمدن به اینجا پسر را به پاریس می‌برید؟»

«البته، دکتر. اگر شما این‌طور می‌خواهید.»

«من خیلی چیزهای خواهم، خانم استلن بوش. می‌توانیم همه‌ی کارهای مقدماتی را اینجا انجام بدهیم. این‌طوری کمتر وقت تلف می‌شود. پسر اسپرینتز چطور؟»

«متأسفم، چون هنوز به چند روز دیگر نیاز داریم.»  
«این یعنی او و آلکس هم‌زمان در اینجا خواهند بود.»  
«بله.»

دکتر گریف به فکر فرو رفت. باید خطر برخورد دو پسر را با وجود خطرات ناشی از سریع عمل کردن، کاهش می‌داد. خوشبختانه او ذهنی علمی داشت. محاسباتش هرگز غلط از آب در نمی‌آمد. گفت: «بسیار خوب، پسر اسپرینتز می‌تواند چند روز دیگر هم با ما بماند.»

خانم استلن بوش سر تکان داد.

دکتر گریف گفت: «آلکس فرزند برای ما یک شکار عالی است.»

«سوپرمارکت‌ها؟» لحن زن نشان می‌داد قانع نشده.

«گوش نخست‌وزیر به پدر اوست. پسرش، مطمئن هستم، انتظارات ما را برآورده خواهد کرد.» دکتر گریف لبخند زد. چشم‌هایش هم برق سرخی زد. «خیلی زود آلکس اینجا در آکادمی پیشش ما خواهد بود و بعد، عاقبت پروژه‌ی جمعی کامل خواهد شد.»

فیونا گفت: «تو کاملاً غلط نشسته‌ای. پشتت صاف نیست. دست‌هایت باید پایین‌تر باشد. و پاهایت به طرف غلط قرار گرفته.»

آلکس از لای دندان‌هایش به هم فشرده‌اش گفت: «تا وقتی تو داری از این وضع لذت می‌بری، چه فرقی می‌کند؟»

چهارمین روز اقامتش در هاوواستاک هال بود و فیونا او را برای سواری بیرون برده بود. آلکس اصلاً راضی نبود. قبل از سواری، مجبور شده بود سخنرانی همیشگی را تحمل کند - اگرچه تقریباً گوش نداده بود. اسب‌ها ایریایی یا مجار بودند.

یک سطل مدال طلا برده بودند. برای آلكس اهميت نداشت. او فقط می دانست این اسب بزرگ و سیاه است و مگس ها را به خود جلب می کند. و اینکه او مثل کیسه سیب زمینی روی یک ترامپولین، توری که آکروبات بازها روی آن بالا و پایین می پرند، روی آن سوار شده.

آن دو تقریباً به ماجرای جنگل اشاره نکرده بودند. وقتی آلكس لنگ لنگان و خیس و بیخ زده، به خانه برگشته بود، فیونا مؤدبانه به او حوله داده و یک فنجان چای تعارفش کرده بود.

آلكس گفت: «تو سعی کردی مرا بکشی!»

فیونا با حالتی شبیه به ترحم در چشم هایش به آلكس نگاه کرد: «احمق نشو! ما هرگز این کار را نمی کردیم. روفوس پسر خیلی خوبی است.»

«چی...؟»

«فقط بازی بود، آلكس. فقط کمی تفریح.»

همه اش همین. فیونا لبخند زده بود، انگار همه چیز توضیح داده شده و بعد رفته بود شنا کند. آلكس بقیه عصر را با پرونده ها گذرانده بود. داشت سعی می کرد تاریخچه ی ساختگی چهارده سال گذشته را یاد بگیرد. عموها و عمه ها بودند، دوستان ایتون، یک گروه کامل از مردمی که او بی آنکه هرگز آن ها را دیده باشد باید می شناخت. بیشتر از آن، داشت سعی می کرد این نحوه ی زندگی پرتجمل را حس کند. حالا برای همین اینجا بود. در حال سواری در بیرون با فیونا. او در کت و شلوار سواری اش شق و رق نشسته بود و آلكس پشت سرش بالا و پایین می پرید.

حدود یک ساعت و نیم سواری کرده بودند که به تونل رسیدند. فیونا سعی کرده بود به آلكس کمی تکنیک یاد بدهد. برای مثال، تفاوت بین راه رفتن، یورتمه رفتن و تاخت زدن. اما این ورزشی بود که آلكس فهمیده بود هرگز

به آن نخواهد پرداخت. تمام استخوان های بدنش از جا درآمده بود و صدا می داد و باسنش چنان کوفته بود که شک داشت دوباره بتواند بنشیند. فیونا داشت از عذاب دادن او لذت می برد. حتی فکر کرد شاید او مخصوصاً جاده ای پُردست انداز را انتخاب کرده تا کوفتگی بدنش را بیشتر کند. یا شاید این اسب، خودش، پُردست انداز بود!

پیش روی آن ها یک خط راه آهن بود با یک اهرم تقاطع اتوماتیک مجهز به زنگ و چراغ های خطر برای هشدار دادن نزدیک شدن قطار به اتومبیل ها. فیونا اسبش به یک اسب خاکستری کوچک تر - را به طرف آن هدایت کرد. اسب آلكس خود به خود دنبال آن ها رفت. آلكس فکر کرد قرار است از روی خط آهن بگذرند، اما وقتی فیونا به حصار رسید، توقف کرد. گفت: «اینجا یک میانبر است که اگر بخواهی به خانه برگردی، می توانیم از آن برویم.»

آلكس اعتراف کرد: «میانبر عالی است.»

«آن راه است.» فیونا به خط آهن اشاره کرد، و آنجا یک تونل بود؛ سوراخ دهان گشاده ای داخل یک تپه، در محاصره ی آجرهای قرمز دوران ویکتوریا. آلكس به او نگاه کرد تا ببیند شاید دارد شوخی می کند. معلوم بود کاملاً جدی است. آلكس به طرف تونل برگشت. مثل لوله ی تفنگی بود که به طرفش نشانه گرفته باشند و به او اخطار می کرد دور بماند. تقریباً انگشت گول پیکر را روی ماشه، جایی پشت تپه، می دید. طولش چقدر بود؟ دقیق تر که نگاه کرد، نوری را به اندازه ی سر سوزن در طرف دیگر دید. شاید حدود یک کیلومتر دورتر.

آلكس گفت: «جدی نمی گویی.»

«در واقع، آلكس، من کم پیش می آید شوخی کنم. وقتی چیزی می گویم، جدی است. من درست مثل پدرم هستم.»

آلكس زیر لب گفت: «پدرت پاک خل نیست.»

فیونا وانمود کرد حرفش را نشنیده. توضیح داد: «تونل دقیقاً یک کیلومتر طول دارد. در طرف دیگر یک پل است، و بعد یک اهرم تقاطع دیگر. اگر از آن راه برویم، می توانیم در عرض سی دقیقه خانه باشیم. در غیر این صورت باید یک ساعت و نیم دیگر از مسیری که آمده ایم برگردیم.»

«پس از همان راهی که آمده ایم برگردیم.»

فیونا برای آلكس لب هایش را جمع کرد. «اوه آلكس! مثل گربه های ترسو نباش! از این خط هر ساعت یک قطار می گذرد و قطار بعدی قرار نیست بیاید تا...» به ساعتش نگاه کرد. «بیست دقیقه دیگر. من صدها بار از تونل رد شده ام و هرگز این کار بیشتر از پنج دقیقه طول نکشیده. اگر تاخت بزنی از آن هم کمتر طول می کشد.»

«باز هم اسب سواری روی خط راه آهن دیوانگی است.»

«خوب، اگر برگردی راه منزل را پیدا می کنی.» پاشنه هایش را فشار داد و اسبش به جلو تکان خورد، از مانع گذشت و روی خط رفت. «فعلاً خداحافظ.»

اما آلكس او را دنبال کرد. هرگز نمی توانست تنها با اسب به خانه برگردد. راه را بلد نبود و به زحمت می توانست اسب را کنترل کند. حتی حالا هم اسب بدون تشویقی از جانب او داشت فیونا را دنبال می کرد. واقعاً دو حیوان به فضای تاریک تونل وارد می شدند؟ باورنکردنی به نظر می رسید، اما فیونا گفته بود آن ها قبلاً این کار را کرده اند و مسلم بود اسب بدون حتی مکثی به دامنه ی تپه قدم گذاشته بود. وقتی نور ناگهان پشت سرش قطع شد، آلكس به خود لرزید. داخل تونل سرد و مرطوب بود. هوا بوی دوده و گازوییل می داد. تونل یک تالار پژواک طبیعی بود. وقتی سم اسب ها به سنگریزه های بین تراورس ها کوبیده می شد، صدایش دور تا دور آن ها می پیچید. اگر اسبش سکندری می خورد چه می شد؟ آلكس این فکر را از سرش بیرون کرد. مقداری نور آفتاب از پشت سر به داخل می تابید. راه خروج به طرز آرامش بخش تری، درست در مقابلش آشکار شد؛ مثل دایره ای از نور بود

که هر قدم جلو می گذاشتند وسیع تر می شد. سعی کرد آرام باشد. شاید این کار آن قدرها هم که فکر می کرد بد نبود.

و بعد فیونا شروع به صحبت کرد. او حرکتش را آهسته کرده بود و گذاشته بود اسب آلكس به او برسد. گفت: «آلكس، هنوز نگران قطار هستی؟ شاید دوست داشته باشی سریع تر بروی...»

آلكس صدای سوت شلاق سواری را در هوا شنید و حس کرد اسبش با ضربه ی محکمی که فیونا از پشت به آن زد تکان خورد. اسب شیهه ای کشید و به جلو پرید. آلكس به عقب پرت شد، تقریباً پایش از رکاب بیرون آمد. پاهایش را فشار داد و فقط سر جایش چسبید، اما قسمت بالای بدنش زوایه ی دیوانه واری پیدا کرده بود، افسار داشت دهان اسب را پاره می کرد. فیونا خندید. وقتی حیوان با شتاب جلو می رفت و سم هایش محکم روی سنگریزه ها کوبیده می شد، آلكس فقط متوجه هجوم باد شد و چرخیدن تاریکی دور صورتش. خاک توی چشم هایش رفت و دیدش را از بین برد. خیال کرد دارد می افتد.

اما بعد، به طرز معجزه آسایی، به درون نور هجوم آوردند. آلكس تلاش کرد تعادل پیدا کند و اسب را دوباره تحت کنترل دریاورد، افسار را کشید و بازوان هایش به پهلوهای اسب فشار آورد. نفسی عمیق کشید و ناسزایی بر زبان آورد و منتظر شد فیونا برسد.

اسب او روی پلی که فیونا گفته بود استراحت کرد. پل از شاه تیرهای قطور آهنی ساخته شده بود و روی رودخانه قرار داشت. آن ماه، باران زیادی آمده بود و حدود پنجاه متر پایین تر از آلكس، آب سبز و عمیق، داشت به سرعت رد می شد. او با احتیاط روی به تونل برگشت. اگر در اینجا کنترل اسب را از دست می داد، به سادگی از لبه پرت می شد. بلندی کناره های تونل بیشتر از یک متر نبود.

صدای نزدیک شدن فیونا را می‌شنید. او داشت چهارنعل دنبال آکس می‌آمد و احتمالاً در تمام راه می‌خندید. به داخل تونل خیره شد - و آن وقت بود که اسب خاکستری شتابان خارج شد، به سرعت از کنار او گذشت و از روی اهرم تقاطع به آن سوی پل عبور کرد.

اما فیونا سوار آن نبود.

اسب تنها بیرون آمده بود.

چند لحظه طول کشید تا آکس متوجه شود چه اتفاقی افتاده. سرش گیج می‌رفت. فیونا می‌بایست افتاده باشد. شاید اسبش سکندری خورده بود. امکان داشت داخل تونل افتاده باشد؛ روی ریل. چقدر طول می‌کشید تا قطار بعدی برسد؟ بیست دقیقه، فیونا این را گفته بود. اما دست کم پنج دقیقه از این مدت گذشته بود و شاید فیونا از اول اغراق کرده بود. آکس باید چه کار می‌کرد؟ او فقط سه راه داشت.

پیاده برگردد.

سوار بر اسب به داخل تونل برگردد.

به خانه برود و فیونا را فراموش کند.

نه. او فقط دو راه داشت. این را می‌دانست. برای دومین بار ناسزا گفت، بعد افسار اسب را گرفت. باید به نحوی این اسب را وادار می‌کرد از او اطاعت کند. باید دختر را بیرون می‌آورد و باید این کار را به سرعت انجام می‌داد.

شاید درماندگی‌اش باعث شد بتواند با مغز اسب ارتباط برقرار کند. حیوان برگشت و سعی کرد به عقب برگردد، اما وقتی آکس با پاشنه‌هایش به او ضربه زد، اسب به جلو سکندری خورد و بایبی میلی برای دومین بار وارد تاریکی تونل شد. آکس دوباره به اسب ضربه زد. نمی‌خواست به اسب صدمه بزند، اما راه دیگری برای اینکه از او اطاعت کند به فکرش نمی‌رسید.

اسب یورتمه رفت. آکس پیش رویش را نگاه کرد. صدا زد: «فیونا!» جوابی نشنید. امیدوار بود فیونا پیاده به طرفش بیاید، اما صدای قدم‌هایش را نشنید. کاش آنجا روشن‌تر بود!

اسب ایستاد و فیونا آنجا بود، درست در مقابل او، روی زمین خوابیده بود و بازوها و سینه‌اش عملاً روی ریل. اگر حالا قطار می‌رسید، او را دو نیم می‌کرد. تاریک‌تر از آن بود که صورتش را ببیند، اما وقتی حرف زد، آکس درد را در صدایش حس کرد.

گفت: «آکس! فکر می‌کنم مچ پایم شکسته!»

«چه اتفاقی افتاد؟»

«تار عنکبوت بود یا چیزی شبیه آن. داشتم سعی می‌کردم به تو برسم. این چیز به صورتم خورد و تعادلم را از دست دادم.»

سعی کرده بود به او برسد! لحنش طوری بود که انگار آکس را سرزنش می‌کرد - مثل اینکه یادش رفته بود او بوده که از اول به اسب آکس شلاق زده.

آکس پرسید: «می‌توانی بلند شوی؟»

«خیال نمی‌کنم.»

آکس آهی کشید. افسار را محکم گرفت، سر خورد و از اسب پایین آمد. فیونا نمی‌توانست وقتی بهتر از این گیر بیاورد. او درست وسط تونل افتاده بود. آکس سعی کرد وحشت زده نشود. بر اساس محاسبات فیونا، قطار بعدی باید دست کم ده دقیقه‌ی دیگر می‌رسید. خم شد تا به او کمک کند بلند شود. پایش روی یکی از ریل‌ها قرار گرفت... و بعد چیزی را حس کرد. لرزش در پایش بالا آمد. ریل داشت می‌لرزید.

قطار در راه بود.

سعی کرد در صدایش ترس حس نشود. گفت: «باید بایستی.»



همان وقت در خیالش قطار را، غرش کنان روی خط، می دید. وقتی وارد تونل می شد، یک موشک اژدر پانصدتنی بود که آن‌ها را ریزریز می کرد. صدای جیرجیر چرخ‌ها و غرش موتور را می شنید. خون و تاریکی. راه هولناکی برای مردن بود. اما هنوز وقت داشت. پرسید: «می توانی پنجه‌هایت را تکان بدهی؟»

«خیال می کنم.» فیونا به او چسبیده بود.

«پس معج‌پایت احتمالاً دررفته، نشکسته. بیا.»

او را بالا کشید. فکر کرد شاید بشود در تونل ماند، کنار ریل. اگر به دیوار می چسبیدند، قطار ممکن بود به سادگی از کنار آن‌ها بگذرد. اما آلكس می دانست آنجا فضای کافی وجود ندارد. و حتی اگر قطار با آن‌ها برخورد نمی کرد، باز به اسب‌ها می خورد. اگر از مسیر خارج می شد؟ ده‌ها نفر ممکن بود کشته شوند.

پرسید: «کدام قطار از این راه می آید؟ مسافر دارد؟»

«بله.»

صدای فیونا بغض آلود بود.

«این قطار ویرجین است. به گلاسکو می رود.»

آلكس آهی کشید. این دیگر از شانس او بود که یک قطار ویرجین سر وقت برسد.

فیونا خشکش زد. پرسید: «این چی بود؟»

صدای دنگ‌دنگ زنگ را شنیده بود. این چی بود؟ البته اهرم تقاطع نزدیک شدن قطار را هشدار می داد! مانع داشت بالا می آمد تا جلوی جاده قرار بگیرد. و بعد آلكس صدای دوم را شنید که باعث شد یخ بزند. یک لحظه نتوانست نفس بکشد. این دیگر کاملاً غیرعادی بود. نفس در ریه‌هایش حبس شده بود و حاضر نبود از دهانش بیرون بیاید. تمام بدنش فلج شده بود؛ انگار کلیدی در مغزش زده شده بود. او فقط وحشت زده بود.

صدای تیز سوت قطار. هنوز یک مایل یا بیشتر فاصله داشت، اما تونل مثل یک تقویت کننده صدای عمل می کرد و او تقریباً می توانست فرورفتن صدای او را در بدنش حس کند. و بعد صدای دیگری بلند شد. غرش موتور گازویلی. داشت با سرعت به طرف آن‌ها می آمد. در زیر پایش، ریل با شدت بیشتری می لرزید.

آلكس هوا را بلعید و پاهایش را وادار کرد از او اطاعت کند. فریاد زد: «سوار اسب شو. سن کمکت می کنم.»

بی توجه به اینکه چقدر باعث درد کشیدن او می شود، فیونا را روی اسب کشید و او را با زور به طرف زمین برد. با گذشتن هر لحظه صدای بلندتر می شد. ریل به آرامی مثل دیپازونی غول‌پیکر زمزمه می کرد. خود هوای داخل تونل انگار به حرکت درآمده بود؛ به چپ و راست می چرخید و مثل اینکه سعی داشت از سر راه کنار برود.

فیونا جیغ کشید و وقتی روی زمین جا گرفت، آلكس وزن او را روی بازویش حس کرد. اسب شیهه کشید و نیم‌قدم کنار رفت، و آلكس در یک لحظه‌ی هولناک حس کرد فیونا دارد بدون او می رود. آنجا فقط آن قدر نور بود که بشود هیكل حیوان و سوارش را تشخیص داد. دید فیونا افسار اسب را گرفت و اسب را مهار کرد. آلكس بالا رفت و یال اسب را گرفت، از موهای کلفتش برای بالا کشیدن خودش روی زمین در جلوی فیونا استفاده کرد. صدای قطار در حال نزدیک شدن بلند و بلندتر می شد. دوده و سیمان لقی شده از دیوارهای منحنی می ریخت. جریان باد تندتر می پیچید و ریل‌ها آواز می خواندند. لحظه‌ای آن دو در هم فرو رفته بودند، اما بعد او افسار را گرفته بود و فیونا، بازوهایش را دور سینه‌ی آلكس حلقه کرده و به او چسبیده بود.

آلكس فریاد زد: «برو!» و به اسب لگد زد.

اسب به تشویق نیاز نداشت. به طرف نور تاخت زد، چهار نعل از خط راه آهن رد شد و آلكس و فیونا را به طرف یکدیگر به عقب و جلو پرت کرد.

آلکس جرئت نداشت به پشت سرش نگاه کند، اما حس کرد قطار با سرعت دوست کیلومتر در ساعت به دهانه‌ی قطار رسید و وارد آن شد. موج تکان‌دهنده‌ای به آن‌ها کوبیده شد. قطار داشت با قدرت هوا را از سر راهش کنار می‌زد، فضا را با آهن سخت پر می‌کرد. اسب خطر را فهمید و با سرعت بیشتری جلو رفت. سم‌هایش با گام‌های بلند از روی تراورس‌ها پرواز می‌کردند. در جلوی آن‌ها تونل دهان باز کرد، اما آلکس با احساس ناامیدی تهوع‌آوری می‌دانست موفق نمی‌شوند. حتی اگر از تونل بیرون می‌رفتند، باز در محاصره‌ی دیوارهای پل بودند. دومین اهرم تقاطع پایین ریل و صد متر دورتر بود. آن‌ها باید بیرون می‌رفتند، اما در فضای باز می‌مردند.

اسب از انتهای تونل بیرون رفت. آلکس حس کرد دایره‌ی تاریکی از شانه‌هایش رد شد. فیونا داشت جیغ می‌کشید، بازوهایش چنان محکم دور او حلقه شده بود که آلکس به زحمت می‌توانست نفس بکشد. به سختی صدایش را می‌شنید. غرش قطار درست پشت سرش بود. وقتی اسب مسابقه‌ی ناامیدانه‌ای را روی پل آغاز کرد، آلکس نگاه سریعی به پشت سر انداخت. فقط آن قدر وقت داشت تا هیولای فلزی عظیمی را ببیند که غرش کنان از تونل بیرون آمد و بالای سر آن‌ها قرار گرفت. بدنه‌اش با رنگ‌های درخشان ویرجین رنگ شده بود و راننده‌اش با وحشت از پشت شیشه به آن‌ها نگاه می‌کرد. سوت قطار برای دومین بار به صدا درآمد. این یکی به‌طور ممتد، در اطرافشان منفجر شد.

آلکس می‌دانست باید چه کار کند. یک طرف افسار را کشید، همزمان با پای طرف مقابل لگد زد. فقط امیدوار بود اسب بفهمد او چه می‌خواهد. و به دلایلی موفق شد. اسب چرخید. حالا روی اسب به لبه‌ی پل بود. قطار یک بوق نهایی و کرکننده‌ی دیگر زد. دود گازوییل آن‌ها را خفه کرد. اسب پرید.

قطار غرش کنان گذشت؛ نزدیک بود آن‌ها را زیر بگیرد. اما حالا آن‌ها در هوا بودند، بالای لبه‌ی پل. واگن‌ها هنوز غرش کنان عبور می‌کردند؛ یک سرخی تار. فیونا دوباره جیغ کشید. وقتی سقوط کردند همه چیز انگار با حرکت آهسته اتفاق افتاد. یک لحظه آن‌ها کنار پل بودند، لحظه‌ی بعد زیر آن و هنوز در حال سقوط. رودخانه‌ی سبز برای پذیرفتن آن‌ها بالا آمد.

اسب با دو سوارش در هوا سقوط کرد و در رودخانه افتاد. آلکس فقط آن قدر وقت داشت که نفسی بکشد. می‌ترسید آب به اندازه‌ی کافی عمیق نباشد و در آخر کار استخوان‌های هر سه‌ی آن‌ها خرد شود. اما وقتی با سطح آب برخورد کردند و از آن گذشتند، در گردابی خیلی سرد و تاریکی سبزی فرو رفتند که آن‌ها را حریصانه در خود کشید و تهدید می‌کرد برای همیشه آن‌ها را در همان جاذبه نگه دارد. فیونا از او جدا شده بود. حس کرد اسب لگدزنان خودش را آزاد کرد. جاب از دهانش بیرون آمد و متوجه شد دارد فریاد می‌زند.

عاقبت، آلکس دوباره روی آب آمد. آب با سرعت گذشت و لباس‌ها و کفش‌هایش را بیرون کشید. او ناشیانه به طرف نزدیک‌ترین ساحل شنا کرد.

راننده‌ی قطار نایستاده بود. شاید از آنچه اتفاق افتاده بود، بیش از حد ترسیده بود. شاید می‌خواست وانمود کند این اتفاق اصلاً روی نداده. قطار رفته بود.

آلکس به ساحل رسید و خودش را، لرزان، روی سبزه‌ها کشید. پشت سرش سر صدا و سرفه‌ای شنید و فیونا ظاهر شد. کلاه سواری‌اش را از دست داده و موهای بلند سیاهش روی صورتش افتاده بود. آلکس به او نگاه کوتاهی انداخت. اسب هم خودش را به خشکی رساند. به جلو یورتمه می‌رفت و خودش را تکان می‌داد. ظاهراً آسیب ندیده بود. آلکس از این موضوع خوشحال بود. در پایان کار، اسب جان هر دوی آن‌ها را نجات داده بود.

آلکس ایستاد. آب از لب‌هایش می‌چکید. در تمام بدنش هیچ حسی نداشت. فکر کرد این برای سرمای آب است یا به خاطر فشاری که تازه تحمل کرده بود. به طرف فیونا رفت و به او کمک کرد بایستاد.

پرسید: «خوب هستی؟»

«بله.» فیونا به طرز عجیبی به او نگاه می‌کرد. تلو تلو می‌خورد و آلکس دست دراز کرد تا او را نگه دارد. فیونا گفت: «متشکرم.»

«مهم نیست.»

«نه.» فیونا دست او را گرفت. موهایش را عقب برد و آن‌ها را از چشم‌هایش کنار زد. «کاری که آنجا کردی... فوق‌العاده بود. آلکس، متأسفم تمام هفته با تو آن قدر بدجنس بودم. خیال می‌کردم - برای این که تو فقط برای امور خیریه و این چیزها اینجا بودی - فکر می‌کردم تو فقط یک موجود حقیری. اما دربارہات اشتباه می‌کردم. تو واقعاً خیلی خوبی. و حالا می‌دانم ما دوست هم می‌مانیم.» فیونا به طرف او آمد و گفت: «حالا اگر بخواهی می‌توانیم با هم دوست باشیم.» آلکس از او دور شد و برگشت.

گفت: «متشکرم، فیونا. اما راستش را بخواهی ترجیح می‌دهم با اسبت دوست باشم.»



## فصل ۷ نسخه‌ی مخصوص

هلیکوپتر قبل از فرود آمدن دوبار بالای هاور استاک هال چرخید. یک رایبسون ۴۴R برای چهارسرنشین بود، ساخت امریکا. فقط یک نفر - خلبان - داخل آن بود. سر دیوید فرند از لندن برگشته بود و او و زنش در بیرون، فرود آمدن آن را مقابل خانه تماشا کردند. سر و صدای موتور قطع شد و حرکت پروانه‌ها شروع کرد به کند شدن. در کابین باز شد و خلبان، با لباس پرواز سرهم چرمی، کاسکت و عینک پرواز، بیرون آمد. خلبان که یک دستش را دراز کرده بود، به طرف آن‌ها آمد. گفت: «صبح به‌خیر. من خانم استلن بوش از آکادمی هستم.»

اگر سر دیوید و لیدی کارولین بار اول از دیدن آلکس جا خورده بودند، ظاهر این کسی که خودش را دستیار مدیر می‌نامید، باعث شد سر جایشان خشک شوند. سر دیوید اولین کسی بود که به خود آمد. «شما خردتان هلیکوپتر را هدایت کردید؟» «بله، مجوز دارم.» خانم استلن بوش به خاطر صدای پروانه‌های هلیکوپتر که هنوز داشت می‌چرخید مجبور بود فریاد بزند.

لیدی کارولین پرسید: «دوست دارید بیایند تو؟ شاید کمی چای میل داشته باشید؟» او آن‌ها را به داخل خانه و به اتاق نشیمن راهنمایی کرد، جایی که خانم استلن بوش با پاهای باز از هم و کاسکتش کنارش، روی کاناپه نشست. چای با سینی آورده شد.

خانم استلن بوش پرسید: «ناراحت نمی‌شوید سیگار بکشم؟» بی‌آنکه منتظر جواب شود، دست در جیب کرد و یک پاکت کوچک سیگار بیرون آورد. یکی را روشن کرد و کشید. «سر دیوید، چه خانه‌ی زیبایی دارید. باید بگریم، به سبک دوران جورج است، اما با چه سلیقه‌ای چیده شده! و می‌شود پیرسم، آلكس کجاست؟»

سر دیوید گفت: «رفت کمی قدم بزنند.»

«شاید کمی عصبی است.» لبخند زد و فنجان چای را که لیدی کارولین ریخته بود برداشت. «شنیده‌ام آلكس خیلی موجب نگرانی شما بوده.»

سر دیوید فرند سر تکان داد. چشم‌هایش هیچ چیزی نشان نمی‌داد. در چند دقیقه‌ی بعد، او برای خانم استلن بوش درباره‌ی آلكس حرف زد و اینکه به شکلی از ایتون اخراج شد و چطور از کنترل او خارج شده است. لیدی کارولین به همه‌ی این‌ها در سکوت گوش داد و گاه و بیگاه بازوی شوهرش را می‌گرفت.

سر دیوید در پایان گفت: «در مورد او دیگر عقلم به جایی نمی‌رسد. ما یک دختر بزرگ‌تر هم داریم و او بی‌نقص است. اما آلكس؟ او در خانه پرسه می‌زند. مطالعه نمی‌کند. به هیچ چیز علاقه نشان نمی‌دهد. سر و وضعش... خوب، خودتان خواهید دید. آکادمی پوان بلان آخرین راه حل ماست، خانم استلن بوش. ما بی‌صبرانه امیدواریم شما بتوانید به وضع او سر و سامانی بدهید.»

دستیار مدیر با سیگارش به هوا ضربه زد و ردی خاکستری باقی گذاشت. با چاپلوسی گفت: «مطمئنم شما یک پدر بی‌نظیر هستید، سر دیوید. اما این بچه‌های امروزی! نحوه‌ی رفتار آن‌ها دل آدم را به درد می‌آورد. شما با آمدن به سراغ ما کار درستی انجام داده‌اید. همان طور که اطمینان دارم می‌دانید، آکادمی در یازده سال گذشته موفقیت چشمگیری داشته.»

لیدی کارولین پرسید: «شما دقیقاً چه کار می‌کنید؟»

«ما روش‌های خودمان را داریم.» چشم‌های زن برق زد و خاکستر سیگار را در نعلبکی‌اش تکان داد. «اما می‌توانم به شما اطمینان بدهم، همه‌ی مشکلات آلكس را از بین می‌بریم. نگران نباشید! وقتی او به خانه بیاید، کاملاً پسر دیگری خواهد بود!»

در این میان، آلكس داشت از عرض مزرعه‌ای حدود یک کیلومتر دورتر از خانه عبور می‌کرد. فرود آمدن هلیکوپتر را دیده بود و می‌دانست نوبت او رسیده. اما هنوز برای رفتن آمادگی نداشت. خانم جونز شب قبل به او تلفن کرده بود. یک بار دیگر، ام‌آی. ششش او را دست خالی به جایی نمی‌فرستاد که ممکن بود قلمرو دشمن باشد.

او ماشین درو را نگاه کرد که آهسته می‌گرید و سبزه‌ها را قطع می‌کرد و به طرفش می‌آمد. ماشین کمی دورتر تکانی خورد، ایستاد و در اتاقتک باز شد. مردی بیرون آمد - به دشواری. آن قدر چاق بود که مجبور شد خودش را با فشار بیرون بیاورد، اول باسنش، بعد بقیه‌ی بدن، عاقبت شکمش، شانه‌هایش و سرش. مرد یک پیراهن چهارخانه و لباس کار سرهم آبی پوشیده بود - لباس روستایی. اما حتی اگر یک کلاه حصیری و باریکه‌ای از ذرت هم بین دندان‌هایش داشت، آلكس اصلاً نمی‌توانست او را در حال کاشتن چیزی تصور کند.

مرد به او لبخند زد. گفت: «سلام، رفیق قدیمی!»

آلكس جواب داد: «سلام، آقای اسمیترز.»

اسمیترز برای ام‌آی. ششش کار می‌کرد. او ابزارهای مختلفی را ساخته بود که آلكس در مأموریت قبلی‌اش مورد استفاده قرار داده بود.

هیجان‌زده گفت: «خیلی خوشحالم دوباره تو را می‌بینم!» چشمکی زد. «در مورد پوشش من نظرت چیست؟ به من گفتند در منظره‌ی روستا حل شوم.»

آلکس گفت: «ماشین درو فکر خوبی بود. فقط حالا اول بهار است. محصولی برای درو کردن وجود ندارد.»

اسمیترز با خوشحالی گفت: «به این فکر نکرده بودم! مشکل این است، من واقعاً مأمور بیرون نیستم، مأمور بیرون! او به آلکس نگاه کرد و خندید. «به هر حال خیلی خوشحالم می توانم دوباره با تو کار کنم، آلکس. و مقداری خرده ریز و وسیله برایت سرهم کنم. همیشه که آدم با نوجوانان کار نمی کند. خیلی سرگرم کننده تر از بزرگسال هاست!»

دستش را داخل اتاقک برد و چمدانی را بیرون کشید. ادامه داد: «در واقع، این بار کمی پیچیده است.»

آلکس پرسید: «یک گیم بوی نیتندوی دیگر دارید؟»

«نه. مدرسه اجازه نمی دهد گیم بوی یا اصلاً کامپیوتر داشته باشی یا چنین کاری کنیم. آن ها خودشان لپ تاپ ها را می دهند. من می توانستم یک دو جین و وسیله داخل لپ تاپ جا بدهم. اما بفرمایید! حالا، بیا ببینم...»  
کیف را باز کرد. «به من گفته اند آن بالا در پوان بلان هنوز یک عالمه برف است، پس به این احتیاج خواهی داشت.»

آلکس گفت: «لباس اسکی.» این چیزی بود که اسمیترز در دست داشت.

«بله. اما این یک عایق بسیار خوب و همین طور ضد گلوله است.» عینک سبزی را بیرون کشید. «این عینک اسکی است. اما اگر اتفاقاً بخوای شب جایی بروی، آن ها در واقع مادون قرمز هستند. در قاب عینک یک باتری پنهان شده. فقط کلیدش را فشار بدهی تا حدود بیست متر را می توانی ببینی، حتی اگر ماه نباشد.»

اسمیترز برای سومین بار دست در کیف کرد. «حالا، یک پسر به سن و سال تو چه چیز دیگری با خودش خواهد داشت؟ خوشبختانه، اجازه داری دیسکمن

سونی داشته باشی - همه‌ی سی دی های تهیه شده هم کلاسیک هستند.» او ماشین را به دست آلکس داد.

آلکس گفت: «بنابراین وقتی مردم دارند نیمه شب به من تیراندازی می کنند، می توانم به موسیقی گوش کنم.»

«دقیقاً. فقط بتنهون را نگذار!» اسمیترز دیسک را بالا نگه داشت.

«دیسکمن، آن را به یک اره‌ی برقی تبدیل می کند. لبه‌ی این سی دی از الماس است. تقریباً هر چیزی را می بُرد. اگر برای بیرون رفتن عجله داشته باشی به درد می خورد. در ضمن یک دگمه‌ی وحشت هم هست که من درستش کرده‌ام. اگر اوضاع خراب شد و به کمک احتیاج داشتی، فقط سه بار دگمه‌ی به سرعت جلو رفتن را فشار بده. این کار، سیگنالی می فرستد که ماهواره‌ی ما آن را می گیرد. و بعد ما به سرعت تو را بیرون می آوریم!»

آلکس گفت: «متشکرم، آقای اسمیترز.» اما معلوم بود ناامید شده.

اسمیترز فهمید. گفت: «می دانم تو چه می خواهی. اما می دانی نمی توانی آن را داشته باشی. اسلحه ممنوع! آقای بلانت انعطاف ناپذیر است. تصور می کند تو خیلی جوانی.»

«البته برای کشته شدن خیلی جوان نیستم.»

«بله، خوب. در این مورد کمی فکر کردم و می شود گفت یک مقدار وسایل دفاعی... سرهم کردم. این فقط بین من و تو می ماند، می فهمی که مطمئن نیستم آقای بلانت آن را تأیید کند.»

یک دستش را جلو آورد. دو قطعه گوشواره‌ی میخی طلایی در کف دستش بود؛ شکلی شبیه الماس در وسط و گیره‌ای برای نگه داشتنش در عقب. گوشواره کوچک به نظر می رسید و با حاشیه‌ی کلفتی احاطه شده بود. گفت: «آن ها به من گفتند گوشت را سوراخ کرده‌ای. برای همین این را درست کرده‌ام. بعد از آنکه

این را گوشت کردی خیلی مراقب باش. کنار هم گذاشتن دو تکه‌ی گوشواره آن را فعال می‌کند.»

آلکس با تردید نگاه کرد. «چه چیزی آن را فعال می‌کند؟»

«این گوشواره یک ابزار انفجاری کوچک، اما خیلی قوی است. جدا کردن دو تکه از هم دوباره آن را از کار می‌اندازد. تا ده بشمار و این در هر چیز - یا باید اضافه کنم در هر کس که بخواهی، سوراخی ایجاد می‌کند.»

آلکس زیر لب گفت: «البته تا وقتی گوش مرا منفجر نکرده.»

اسمیتز لبخند زد: «نه، نه. تا وقتی دو تکه از هم جدا باشد کاملاً بی‌خطر است. و در آخر - از این یکی خیلی راضی هستم. این همان چیزی است که انتظار داری هر پسر جوانی که به مدرسه می‌رود داشته باشد، و من آن را مخصوصاً برای تو خریده‌ام. و کتابی را بیرون آورد. آلکس آن را گرفت. یک نسخه‌ی گالینگور هری پاتر و تالار اسرار بود. گفت: «متشکرم. اما قبلاً این را خوانده‌ام.»

«این نسخه‌ی خاصی است. اسلحه‌ای در شیرازه‌ی آن کار گذاشته شده و در مخزنش یک تیر بیهوش‌کننده قرار دارد. فقط آن را هدف بگیر و روی شیرازه‌ی کتاب اسم نویسنده را فشار بده. یک بزرگسال را در عرض کمتر از پنج دقیقه بیهوش می‌کند.»

آلکس لبخند زد. اسمیتز از ماشین درو بالا رفت. لحظه‌ای به نظر رسید موقع رد شدن از در گیر افتاده، اما بعد با غرولند از در عبور کرد. گفت: «موفق باشی، رفیق قدیمی. یکپارچه برگرد! من واقعاً دوست دارم تو دور و برم باشی!»

وقت رفتن بود.

چمدان آلکس را در هلیکوپتر گذاشته بودند و او کتاب هری پاتر در دست کنار والدینش ایستاده بود. او استلن بوش در زیر پروانه‌های هلیکوپتر منتظر بود. آلکس

از دیدن ظاهر او یکه خورد و اول سعی کرد این را پنهان کند. اما بعد راحت شد. مجبور نبود مؤدب باشد. آلکس زایدرا شاید مؤدب بود، اما آلکس فرند سر سوزنی به این اهمیت نمی‌داد که این زن چه فکری می‌کند. حالا با تحقیر به او نگاهی انداخت و وقتی داشت با خانواده‌ی فرند خداحافظی می‌کرد، متوجه شد او دارد با دقت نگاهش می‌کند.

یک بار دیگر، سر فرند نقشش را با دقت بازی کرد. گفت: «خداحافظ، آلکس.»

برای ما نامه می‌نویسی و خوب بودن حالت را به ما خبر می‌دهی؟»

آلکس گفت: «اگر شما می‌خواهید.»

لیدی کارولین جلو آمد و او را بوسید. آلکس انگار ناراحت شده باشد، خودش را از او کنار کشید. باید اعتراف کرد لیدی کارولین واقعاً غمگین به نظر می‌رسید. «بیا، آلکس.» خانم استلن بوش برای رفتن عجله داشت. به او گفت برای سوخت‌گیری باید در پاریس توقف کنند.

و بعد فیونا پیدا شد؛ داشت از آن طرف چمن به طرف آن‌ها می‌آمد. آلکس بعد از ماجرای تونل با او حرف نزده بود. او هم با آلکس حرف نزده بود. آلکس او را از خود رانده بود و می‌دانست فیونا هرگز او را نخواهد بخشید. آن روز صبح برای صبحانه نیامده بود و آلکس فکر کرده بود تا وقتی او برود، خودش را نشان نخواهد داد. پس حالا اینجا چه می‌کرد؟

ناگهان آلکس فهمید. آمده بود تا در دسر درست کند - آخرین ضربه‌ی ناجوانمردانه. این را در چشم‌های او می‌دید و در نحوه‌ی راه رفتنش که آن طور عصبانی و با دست‌های مشت‌شده جلو می‌آمد.

فیونا نمی‌دانست او جاسوس است. اما حتماً می‌دانست او به دلیلی آنجا بوده و احتمالاً حدس زده بود این موضوع با زنی که از پوآن بلان آمده ارتباط دارد. بنابراین تصمیم گرفته بود بیاید و کار او را خراب کند. شاید می‌خواست چیزهایی

بپرسد. شاید می‌خواست به خانم استلن بوش بگوید او در واقع برادرش نیست. در هر صورت، آلکس می‌دانست مأموریتش قبل از آنکه شروع شود، به پایان خواهد رسید. تمام به‌خاطر سپردن پرونده‌ها و همه‌ی وقتی که با این خانواده گذرانده بود به هیچ تبدیل می‌شد.

سر دیوید زیر لب گفت: «فیونا!»

چشم‌هایش نگران بود. او هم به همان نتیجه‌گیری آلکس رسیده بود. فیونا به او اعتنا نکرد. مستقیماً از خانم استلن بوش پرسید: «شما برای آلکس به اینجا آمده‌اید؟»

«بله، عزیزم.»

«خوب، خیال می‌کنم باید چیزی را بدانید.»

آلکس فقط یک کار می‌توانست بکند. کتاب را بلند کرد و آن را به طرف فیونا گرفت، بعد شیرازه‌ی کتاب را یک‌بار، محکم، فشار داد. فیونا دستش را روی کنارِ ساق پایش گذاشت. رنگش به کلی پرید. روی زمین مچاله شد.

لیدی کارولین به طرف او دوید. خانم استلن بوش گیج شده بود. آلکس به طرف او برگشت، صورتش چیزی نشان نمی‌داد. گفت: «خواهرم است. خیلی احساساتی می‌شود.»

دو دقیقه بعد هلیکوپتر بلند شده بود. آلکس از پنجره به هاوواستاک هال نگاه کرد که کوچک و کوچک‌تر شد و بعد پشت سر آن‌ها ناپدید شد. به خانم استلن بوش نگاه کرد که روی کنترل‌ها خم شده بود و چشم‌هایش زیر عینک پرواز پنهان بود. روی صندلی راحت‌تر نشست و گذاشت آسمان رو به تاریکی او را با خود ببرد. بعد ابرها آمدند. بخش‌های روستایی رفته بود؛ همین‌طور تنها اسلحه‌ی او. آلکس به حال خود بود.





## فصل ۸ اتاق شماره ۱۳

در پاریس باران سنگینی می‌بارید. شهر خسته و ناامید به نظر می‌رسید و برج ایفل با توده‌ای ابر سنگین در نبرد بود. پشت میزهای بیرون کافه‌ها هیچ کس ننشسته بود و برای اولین بار کیوسک‌های کوچکی که نقاشی و کارت پستال می‌فروختند، مورد توجه جهانگردانی قرار نمی‌گرفتند که داشتند با عجله به هتل‌هایشان برمی‌گشتند. ساعت پنج عصر بود و شب داشت می‌رسید. مغازه‌ها و دفترها خالی بود، اما شهر اهمیتی نمی‌داد. فقط می‌خواست تنها بماند.

هلیکوپتر در منطقه‌ای خصوصی در فرودگاه شارل دوگل فرود آمده بود و اتومبیلی برای بردن آن‌ها انتظار می‌کشید. آلکس در طول پرواز هیچ چیز نگفته بود و حالا تنها روی صندلی عقب نشسته بود و عبور سریع ساختمان‌ها را تماشا می‌کرد. داشتند با سرعتی حیرت‌آور در جاده‌ای دو طرفه که به طرف سطح آب و بالای آن شیب پیدا می‌کرد، از کنار رودخانه‌ی سن عبور می‌کردند. در جاده از کنار نوتردام رد شدند. بعد پیچیدند و در راه از یک رشته خیابان فرعی با رستوران‌ها و بوتیک‌هایی گذشتند که برای گرفتن فضای پیاده‌روها با هم مبارزه می‌کردند.

خانم استلن بوش گفت: «مارا.»

آلکس وانمود کرد برایش اصلاً جالب نیست. در واقع، او قبلاً بیک بار در منطقه‌ی مارا اقامت کرده بود و می‌دانست آنجا یکی از شیک‌ترین و گران‌ترین بخش‌های پاریس است.

اتومبیل به میدان وسیعی پیچید و توقف کرد. آلکس از پنجره به بیرون نگاه می‌انداخت. از چهار طرف در میان خانه‌های بلند و کلاسیکی که پاریس به خاطر آن‌ها معروف است، محاصره شده بود. اما میدان را یک هتل مدرن از شکل انداخته بود. ساختمانی سفید و مستطیل بود، با پنجره‌هایی با شیشه‌های تیره که اجازه نمی‌داد داخل دیده شود. چهار طبقه بود، با یک سقف صاف و اسم آن هتل دوموند، با حروف طلایی بالای در اصلی نوشته شده بود. اگر یک سفینه‌ی فضایی در میدان فرود آمده و چندتایی از ساختمان‌ها را به قصد اینکه برای خودش جا باز کند خراب کرده بود، از آن بی‌معنی‌تر به نظر نمی‌رسید.

خانم استلن بوش گفت: «اینجا اقامت می‌کنیم. هتل مال آکادمی است.»  
راننده چمدان‌هایشان را از صندوق عقب بیرون آورده بود. آلکس به دنبال دستیار مدیر به طرف ورودی رفت. در کنار رفت و به طور اتوماتیک باز شد تا آن‌ها را به داخل راه بدهد. ورودی سرد و بی‌هویت بود؛ مرمر سفید و آینه‌ها با تک گیاهی در گلدان که بعد از همه‌ی کارها گوشه‌ای گذاشته بودند. یک میز پذیرش کوچک داشت با مسئول پذیرش بدون لبخندی با کت و شلوار تیره و عینک، یک کامپیوتر و یک ردیف صندوق. آلکس آن‌ها را شمرد. پانزده تا بود. احتمالاً هتل پانزده اتاق داشت.

«بونسوار، مادام استلن بوش.» مسئول پذیرش سرش را اندکی تکان داد. آلکس را نادیده گرفت. او که هنوز به فرانسه حرف می‌زد، ادامه داد: «امیدوارم موقع آمدن از انگلستان سفر راحتی کرده باشید.»

آلکس بی‌توجه خیره ماند، انگار یک کلمه را نفهمیده. آلکس فرند فرانسه حرف نمی‌زد. به خودش زحمت یادگیری نداده بود. اما یان رایدر سعی کرده بود برادرزاده‌اش تقریباً همان وقت که به انگلیسی حرف زد، حرف زدن به فرانسه را هم یاد بگیرد. گذشته از آن به همان خوبی هم آلمانی و اسپانیایی را آموخته بود.

مسئول پذیرش دو کلید را پایین گذاشت. از هیچ کدام از آن‌ها نخواست امضا کنند. کارت اعتباری هم نخواست. مدرسه، مالک هتل بود؛ بنابراین موقع رفتن آن‌ها هم صورت حسابی در کار نبود. او یکی از کلیدها را به آلکس داد.


گفت: «امیدوارم خرافاتی نباشید.» حالا به انگلیسی حرف می‌زد.  
آلکس جواب داد: «نه.»

«اتاق شماره‌ی سیزده است. در طبقه‌ی اول. مطمئنم به نظر شما کاملاً مناسب خواهد بود.» مسئول پذیرش لبخند زد.

خانم استلن بوش کلیدش را گرفت. گفت: «هتل خودش رستوران دارد. ما باید امشب اینجا غذا بخوریم. نمی‌خواهیم در باران بیرون برویم. به هر حال، غذای اینجا عالی است. تو غذای فرانسوی دوست داری، آلکس؟»  
آلکس گفت: «نه زیاد.»

«خوب، مطمئن هستم چیزی پیدا می‌کنیم که خوشت بیاید. نمی‌خواهی بعد از سفر شست و شویی کنی؟» او به ساعتش نگاهی کرد. «ما ساعت هفت شام می‌خوریم. یک ساعت و نیم بعد. این کار به ما فرصت می‌دهد با هم حرف بزنیم. شاید، بتوانم، لباس‌های شیک‌تری برای شام پیشنهاد کنم؟ فرانسوی‌ها رسمی هستند، اما - مرا به خاطر گفتن این بیخوش، عزیزم - تو غیررسمی بودن را کمی از حد گذرانده‌ای. من پنج دقیقه به هفت تلفن خواهم کرد. امیدوارم اتاق خوب باشد.»

اتاق شماره‌ی سیزده در انتهای راهرویی دراز و باریک بود. در آن به فضایی باز می‌شد که به طرز حیرت‌آوری وسیع بود و رو به میدان چشم‌انداز داشت. آنجا یک تخت دونفره بود با یک روتختی سیاه و سفید، یک تلویزیون و مینی‌بار، یک میز تحریر و روی دیوار، یک جفت عکس قاب کرده از پاریس. باربری چمدان‌های آلکس را بالا آورده بود، و به محض رفتن او، آلکس کفش‌هایش را بیرون آورد و پرت کرد و روی تخت نشست. فکر کرد چرا به اینجا آمده. می‌دانست هلیکوپتر


۱۰۰  مدرسه‌ی شوم

باید سوخت‌گیری کند، اما برای این کار اقامت شبانه لازم نبود. چرا بیکراست به طرف مدرسه پرواز نکرد؟

بیشتر از یک ساعت وقت مرده داشت. اول به حمام رفت - باز هم شیشه و مرمر سفید - و یک دوش طولانی گرفت. بعد، پیچیده در حوله، به اتاق برگشت و تلویزیون را روشن کرد. آلكس فرند خیلی تلویزیون تماشا می‌کرد. برای انتخاب، سی کانال تلویزیونی بود. آلكس کانال‌های فرانسوی را رد کرد و روی ام.تی.وی متوقف شد. حدس می‌زد شاید تحت نظر باشد. کنار میز تحریر آینه‌ی بزرگی بود که به سادگی می‌شد دوربینی را پشت آن مخفی کرد. خوب، چرا به آن‌ها موضوعی برای فکر کردن ندهد؟ مینی‌بار را باز کرد و برای خودش یک لیوان جین ریخت. بعد به حمام رفت، بطری را از آب پر کرد و آن را دوباره در یخچال گذاشت. نوشیدن الکل و دزدی! اگر خانم استلن بوش داشت تماشا می‌کرد، می‌فهمید با وجود او حسابی گرفتار خواهد بود.

چهل دقیقه‌ی بعد را به تماشای تلویزیون گذراند و تظاهر کرد دارد جین می‌نوشد. بعد لیوان را به حمام برد و در دستشویی ریخت، گذاشت مایع آن در راه آب بریزد. وقت لباس پوشیدن بود. باید همان طور که به او گفته شده بود رفتار می‌کرد و لباس‌های خیلی شیک می‌پوشید؟ آخر، حدّ وسط را انتخاب کرد. یک پیراهن پوشید، اما همان شلووار جین را به پا کرد. یک لحظه بعد، تلفن زنگ زد. تلفن به او برای شام.

خانم استلن بوش در رستوران، اتاقی بدون هوا در زیرزمین، منتظر او بود. از نورپردازی ملایم و آینه‌ها برای بزرگ‌تر نشان دادن آنجا استفاده شده بود، اما هنوز آخرین محلی بود که آلكس ممکن بود انتخاب کند. رستوران می‌توانست در هر جایی باشد، در هر بخشی از دنیا. آنجا دو نفر دیگر هم داشتند شام می‌خوردند - ظاهراً نشان می‌داد تاجر باشند - اما به جز آن‌ها تنها بودند. خانم استلن بوش پیراهن شب سیاهی پوشیده بود که روی یقه‌اش پَر داشت و گردن‌بندی از دانه‌های

۱۰۱  اتاق شماره‌ی ۱۳

سیاه و نقره‌ای انداخته بود که عتیقه به نظر می‌رسید. آلكس فکر کرد او هر چه شیک‌تر لباس می‌پوشد، زشت‌تر به نظر می‌رسد. داشت سیگار می‌کشید.

«آه، آلكس!» دود سیگار را به هوا داد. «استراحت کردی؟ یا تلویزیون نگاه کردی؟»

آلكس چیزی نگفت. نشست و فهرست غذا را باز کرد، بعد وقتی که دید تمامش به فرانسه است، آن را بست.

«باید بگذاری من برایت سفارش بدهم. کمی سوپ برای اول کار چطور است؟ و بعد استیک. من هنوز پسری را ندیده‌ام که استیک دوست نداشته باشد.»

آلكس گفت: «پسر عمویم اولیور گیاه‌خوار است.» این را در یکی از پرونده‌ها خوانده بود.

دستیار مدیر طوری سر تکان داد که انگار این را از قبل می‌دانسته. گفت: «پس نمی‌داند چه چیزی را از دست می‌دهد.»

پیشخدمتی با صورت رنگ‌پریده جلو آمد و خانم استلن بوش به فرانسه دستور غذا داد. پرسید: «چه چیزی می‌نوشی؟»

«کوکا می‌خواهم.»


«یک نوشیدنی چندش آور، همیشه این‌طور فکر کرده‌ام. هرگز مزه‌اش را دوست نداشته‌ام. اما، البته، تو باید هر چه می‌خواهی بخوری.»

پیشخدمت برای آلكس یک کوکا و برای خانم استلن بوش یک جام شامپاین آورد. آلكس روی سطح آمدن حباب‌ها را در لیوان تماشا کرد، مال خودش سیاه، مال خانم استلن بوش طلایی کم‌رنگ.

خانم استلن بوش گفت: «سانته.»

«بیخشید؟»

«این کلمه‌ی فرانسوی است به معنی سلامت.»

۱۰۲  مدرسه‌ی شوم

«اوه، به سلامتی!»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. چشم‌های زن به او دوخته شده بود. انگار می‌توانست بکراست درون او را ببیند. ظاهراً بدون منظور گفت: «پس، تو در ایتون بودی.»

«درست است.» آلكس ناگهان جبهه گرفت.

«در کدام خانه بودی؟»

«هوپ گاردن.» این اسم واقعی یکی از خانه‌های مدرسه بود. آلكس پرونده را به دقت خوانده بود.

«من یک‌بار به ایتون رفتم. مجسمه‌ای را به یاد دارم. فکر می‌کنم یک پادشاه بود. درست وسط ورودی اصلی بود...»

داشت او را امتحان می‌کرد. آلكس از این مطمئن بود. به او شک کرده بود. یا این فقط یک دوران‌دیشی بود، کاری که او همیشه می‌کرد؟ آلكس گفت: «هنری ششم را می‌گویند. مجسمه‌ی او در حیاط کالج است. او بنیانگذار ایتون است.»


«اما تو آنجا را دوست نداشتی.»

«نه.»

«چرا؟»

«من یونیفورم‌ها را دوست نداشتم و مدرس‌ها را.» آلكس مواظب بود کلمه‌ی معلم را به کار نبرد. در ایتون، به آن‌ها مدرس می‌گفتند. با خودش نیم‌لبخندی زد. اگر خانم استلن بوش می‌خواست یک کمی با لحن ایتون حرف بزند، به او این فرصت را می‌داد. «مقررات را هم دوست نداشتم. اینکه رئیس جریمه‌ات کند یا کتاب‌های خسته‌کننده بخوانی. من همیشه مشروط بودم و گزارشم داده شده بود و جریمه بودم. دیوها، ملال آور بودند.»

«متأسفانه یک کلمه‌اش را هم نفهمیدم.»

اتاق شماره‌ی ۱۳  ۱۰۳

آلكس توضیح داد: «دیوها درس‌ها هستند. مشروط شدن وقتی است که درست خوب نیست و...»

«بسیار خوب!» با سیگارش خطی کشید. «برای همین کتابخانه را آتش زدی؟» آلكس گفت: «نه. علتش این بود که کتاب‌ها را دوست ندارم.»

غذای اول رسید. سوپ آلكس زرد بود و چیزی در آن شناور بود. قاشقش را برداشت و با تردید به آن سیخونکی زد. پرسید: «این چیست؟»  
«سوپ دومول.»

آلكس مبهوت به او نگاه کرد.

«سوپ صدف. امیدوارم آن را دوست داشته باشی.»

آلكس گفت: «من گوجه‌فرنگی‌ها اینتر را ترجیح می‌دهم.»

استیک‌ها را که آوردند، کاملاً فرانسوی بود؛ فقط کمی پخته. آلكس گوشت خون‌آلود را چند لقمه خورد، بعد کارد و چنگالش را زمین گذاشت و با دست سیب‌زمینی برداشت و خورد. خانم استلن بوش با او درباره‌ی آلپ فرانسه، درباره‌ی اسکی کردن و درباره‌ی دیدارهایش از شهرهای مختلف اروپا حرف زد. بی‌حوصله به نظر آمدن آسان بود. او بی‌حوصله بود. و داشت احساس خستگی می‌کرد. یک جرعه کوکا خورد، به امید اینکه نوشابه‌ی سرد او را بیدار نگه دارد. وعده‌ی غذا به نظر می‌رسید تمام شب طول می‌کشد.

اما عاقبت پودینگ‌ها - بستنی با سس شکلات - آمد و تمام شد. آلكس قهوه را رد کرد.

خانم استلن بوش گفت: «خسته به نظر می‌رسی.» سیگار دیگری روشن کرده بود. دود سیگار دور سر خانم استلن بوش پیچید و باعث شد آلكس احساس کند سرش گیج می‌رود. «می‌خواهی بخوابی؟»

«بله.»

«ما مجبور نیستیم تا فردا ظهر برویم. تو وقت خواهی داشت لوور را ببینی، اگر دلت بخواهد.»

آلکس سرش را تکان داد. «در واقع، نقاشی حوصله‌ام را سر می‌برد.»  
«راستی؟ چقدر بد!»

آلکس ایستاد. دستش به لیوان خورد، بقیه‌ی کوکا را روی رومیزی نو و سفید ریخت. چه مشکلی پیدا کرده بود؟ ناگهان به شدت خسته بود.

زن گفت: «آلکس، می‌خواهی با تو بیایم؟» داشت با دقت به او نگاه می‌کرد. برقی توجه اندکی در آن چشم‌های به حالت عادی مرده‌اش، دیده می‌شد.

«نه. مشکلی ندارم.» آلکس راه افتاد. «شب به‌خیر.»

بالا رفتن از پله‌ها کار دشواری بود. خواست از آسانسور استفاده کند. فکر می‌کرد خفه می‌شود. از پله‌ها بالا رفت، شانه‌هایش با سنگینی به دیوار تکیه می‌کرد، تلو تلو خوران از راهرو گذشت و هرطور بود کلید را در قفل کرد. وقتی عاقبت وارد شد، اتاق داشت می‌چرخید. جریان چه بود؟ بیش از حدی که قرار بود با جین مست شده بود یا اینکه او را...؟

آلکس آب دهانش را قورت داد. به او دارو داده بودند. در کوکا چیزی بوده. هنوز نوعی تلخی روی زبانش بود. بین او و تختش فقط سه قدم فاصله بود، اما مثل اینکه تخت یک مایل دورتر باشد. پاهایش دیگر از او اطاعت نمی‌کرد. فقط برای بلند کردن یک پا باید تمام نیرویش را استفاده می‌کرد. بدنش جلو افتاد، دست‌هایش را دراز کرد. هرطور بود توانست خودش را به اندازه‌ی کافی جلو بکشد. سینه و شانه‌هایش با تخت برخورد کرد و در تشک فرورفت. اتاق داشت دور او می‌چرخید، تندتر و تندتر. سعی کرد بایستد، سعی کرد حرف بزند - اما نتوانست. چشم‌هایش بسته شد. سپاسگزارانه، گذاشت تاریکی او را فرا بگیرد.

سی دقیقه بعد، صدای تلق آرامی آمد و اتاق شروع به تغییر کرد.

اگر آلکس می‌توانست چشم‌هایش را باز کند، می‌دید میز تحریر، مینی‌بار و عکس قاب شده‌ی پاریس دارند از دیوار بالا می‌روند. یا این‌طور به نظرش می‌رسید. اما در واقع دیوارها حرکت نمی‌کرد. کف اتاق داشت با دستگاه‌های هیدرولیک مخفی پایین می‌رفت و تخت را - با آلکس روی آن - با خود به اعماق هتل می‌برد. تمام اتاق چیزی نبود به جز یک آسانسور عظیم که داشت سانتی متر به سانتی متر در زیر زمین و پایین تر از آن فرومی‌رفت. حالا دیگر دیوارها، ورقه‌های فلزی بود. آلکس کاغذ دیواری، چراغ‌ها و تابلوها را آن بالا گذاشته بود. داشت در چیزی فرومی‌رفت که می‌توانست یک چاه تهویه‌ی هوا یا چهار میله‌ی فلزی باشد که او را به انتهای مسیر هدایت می‌کرد. صدای تلق آرام دیگری شنیده شد. او رسیده بود.

تخت در مرکز یک کلینیک براق زیرزمینی قرار گرفته بود. ابزارهای علمی از همه سو در اطراف او جمع شده بود. تعدادی دوربین بود - دیجیتالی، ویدئو، مادون قرمز و اشعه‌ی ایکس. آنجا وسایلی به هر شکل و هر اندازه وجود داشت و بسیاری از آن‌ها را نمی‌شد شناخت.

توده‌ی درهمی سیم‌پیچ خورده از هر ماشین بیرون آمده و به تعدادی کامپیوتر می‌رسید که روی یک میز کار بلند، کنار یکی از دیوارها، وزوز می‌کرد و چشمک می‌زد. در طرف دیگر، پنجره‌ای در دیوار تعبیه شده بود. اتاق تهویه‌ی مطبوع داشت. اگر آلکس بیدار بود، شاید از سرما به خود می‌لرزید. نفسش به شکل ابر سفید کم‌رنگی بالای دهانش معلق می‌ماند.

مردی فربه که کت سفیدی به تن داشت، منتظر بود او را تحویل بگیرد. تقریباً چهل ساله بود، با موی زرد روغن زده و عقب‌رفته و چهره‌ای که داشت به سرعت در میان‌سال‌ی غرق می‌شد، و گونه‌های پف‌آلود و گردنی کلفت و چاق. مرد عینک

و سیبیلی کوچک داشت. دو دستیار کنارش بودند. آن‌ها هم کت‌های سفید به تن داشتند. چهره‌هایشان بی‌روح بود.

آن سه نفر فوراً کار را شروع کردند. با آلكس طوری رفتار می‌کردند که انگار کیسه‌ی سبزیجات است - یا جسد - او را بلند کردند و تمام لباس‌هایش را بیرون آوردند. بعد شروع کردند به عکس گرفتن از او، اول بسایک دوربین عادی. از پنجه‌های پاهایش شروع کردند، بعد به طرف بالا رفتند، دست کم صد عکس گرفتند. فلاش برق می‌زد و فیلم به طور اتوماتیک به جلو می‌چرخید. حتی یک سانتی‌متر از بدنش از بررسی آن‌ها در امان نماند. حلقه‌ای از موهایش را چیدند و درون پاکتی پلاستیکی ریختند. برای به طور کامل دیدن پشت چشمش از یک اپتالموسکوپ استفاده شد. از دندان‌هایش قالب گرفتند، یک تکه بتونه به درون دهانش لغزاندند و برای اینکه آن را گاز بزنند، چانه‌اش را حرکت دادند. علامت مادرزاد روی شانه‌ی چپش، جای زخم‌ها و حتی اثر انگشتانش را به دقت ثبت کردند. آلكس ناخن‌هایش را می‌جوید. این هم ثبت شد.

عاقبت، او را روی ترازویی بزرگ و مسطح وزن و بعد اندازه‌گیری کردند - قدش، دور سینه‌اش، کمرش، داخل پاهایش، اندازه‌ی دست‌هایش و مانند این‌ها - همه‌ی اندازه‌گیری‌ها را روی تخته‌شاسی می‌نوشتند.

و در تمام مدت، خانم استلن بوش داشت از آن طرف پنجره نگاه می‌کرد. اصلاً تکان نمی‌خورد. تنها علامت حیات در چهره‌اش، سیگار بین لب‌هایش بود. سیگار با نور سرخی می‌سوخت و دودش به طرف بالا می‌رفت.

سه مرد کارشان را تمام کرده بودند. آن که موی زرد داشت، در یک میکروفن حرف زد. گفت: «کار کاملاً تمام شده.»

صدای زن از یک بلندگوی مخفی منعکس شد. «نظرستان را به من بگویید، آقای باکستر.»

«مثل آب خوردن است.» مردی که اسمش باکستر بود، لهجه‌ی انگلیسی داشت. با لهجه‌ی طبقات مرفه حرف می‌زد. معلوم بود از اوضاع راضی است. «استخوان‌بندی خوبی دارد. خیلی متناسب. چهره‌ی جذاب. متوجه شدید گوشش سوراخ شده؟ این کار را به تازگی انجام داده. در واقع، مطلب قابل‌عرض دیگری نیست.»

«کی عملیات را شروع می‌کنید؟»

«هروقت شما بگویید، شاگرد سابق.»

خانم استلن بوش به طرف دو مرد دیگر برگشت. «رایبِ لَو.» این دو کلمه را به تندی ادا کرد.

دو دستیار لباس‌های آلكس را دوباره به او پوشاندند. این کار بیش از بیرون آوردن لباس‌ها طول کشید. همان‌طور که مشغول بودند، با دقت نام تمام مارک‌ها را یادداشت کردند. پیراهن کورییک سیپور. جوراب‌های گپ. وقتی همه‌ی لباس‌هایش را به تنش کردند، همان قدر در مورد او اطلاعات داشتند که دکتری در مورد نوزادی که تازه متولد شده اطلاعات دارد. همه چیز را یادداشت کرده بودند. و اطلاعات را باید ارائه می‌دادند.

آقای باکستر به طرف میز کار رفت و دگمه‌ای را فشار داد. بلافاصله، فرش، تخت و اثاثیه‌ی هتل شروع کرد به بالا رفتن. همه‌ی وسایل در سقف ناپدید شد و به بالا رفتن ادامه داد. آلكس به حال خود مانده بود و وقتی در چاه به طرف بالا برمی‌گشت، عاقبت به فضایی رسید که آن را به عنوان اتاق شماره‌ی سیزده می‌شناخت.

آنجا هیچ چیز نبود که نشان دهد چه اتفاقی افتاده. تمام آزمایش، به سرعت یک رؤیا، محو شده بود.



## فصل ۹ اسم من گریف است

آکادمی پوآن بلان را یک دیوانه ساخته بود. زمانی هم به عنوان آسایشگاه مورد استفاده قرار گرفته بود. وقتی هلیکوپتر آماده‌ی آخرین فرود شد، و فرودگاه سفید و قرمز برای پذیرفتن آن قد علم کرد، آکس آنچه را بلانت به او گفته بود، به یاد آورد. عکس توی بروشور را هنرمندانه گرفته بودند. حالا که خودش ساختمان را می‌دید، فقط می‌توانست در توصیف آن بگوید... جنون آمیز.

توده‌ی دره‌می بود از برج‌ها و باروها، سقف‌های شیب‌دار سبز و پنجره‌هایی به هر شکل و اندازه. هیچ چیز درست به هم وصل نشده بود. طراحی کلی احتمالاً کاملاً ساده بود؛ مرکزی به شکل دایره با دو جناح. اما یک جناح بلندتر از آن یکی بود. دو طرف با هم یکسان نبود. آکادمی چهار طبقه بود، اما پنجره‌ها طوری تعبیه شده بود که به زحمت می‌شد گفت کجا یک طبقه تمام شده و طبقه‌ی دیگر آغاز می‌شود. یک حیاط داخلی هم داشت که کاملاً مربع نبود، و فواره‌ای که یخ‌زده و منجمد شده بود. حتی محل فرود هلیکوپتر، بیرون‌زده از سقف و زشت و بدساخت بود، انگار یک سفینه‌ی فضایی با دیواری آجری برخورد کرده و در آن محل جا گرفته باشد.

خانم استلن بوش کنترل‌ها را خاموش کرد. در میان صدای پروانه‌های هلیکوپتر فریاد زد: «من تو را پایین می‌برم تا با مدیر ملاقات کنی. چمدان‌هایت را بعد می‌آورند.»



روی سقف سرد بود. برفی که کوه را پوشانده بود، هنوز آب نشده بود و تا چشم کار می کرد همه چیز سفید بود.

آکادمی بر کناره‌ی دامنه‌ای پر شیب ساخته شده بود. کمی پایین تر، آلكس زبان آهنی عظیمی دید که از سطح زمین شروع می شد، اما بعد به طرف جایی که دامنه‌ی کوه پایین می رفت، ادامه می یافت. محل پرش اسکی بود - از آن چیزهایی که او در مسابقات زمستانی المپیک دیده بود. انتهای خمیدگی دست کم پنجاه متر بالاتر از سطح زمین بود و آن پایین، آلكس توانست محوطه‌ای مسطح را تشخیص بدهد که به شکل نعل اسب ساخته بودند و اسکی بازها باید در آن فرود می آمدند.

به آن خیره شده بود و داشت فکر می کرد چطور می شود خودت را فقط با دو اسکی به فضایی بکشانی تا بپری که زن بازویش را گرفت. گفت: «از آن استفاده نمی کنیم. ممنوع است. حالا بیا، بیا از این سرما برویم بیرون.»

از دری کنار یکی از برج‌ها رد شدند و از پله‌های باریک و مارپیچی پایین رفتند. فاصله‌ی پله‌هایی که آن‌ها را به طبقه‌ی همکف می برد با هم فرق داشت. حالا آن‌ها در راهروی دراز و باریکی بودند با یک عالم در، اما بدون پنجره.

خانم استلن بوش توضیح داد: «کلاس‌ها. بعد آن‌ها را می بینی.»

آلكس در ساختمان که به طرز عجیبی ساکت بود او را دنبال کرد. سیستم گرمایی مرکزی روی درجه‌ی بالا قرار داشت و فضای داخلی آکادمی گرم و سنگین بود. آن‌ها در مقابل دو لنگه در مدرن شیشه‌ای توقف کردند که به همان حیاط باز می شد که آلكس از بالا دیده بود؛ دوباره برگشتن از گرما به سرما. خانم استلن بوش او را از درها به بیرون هدایت کرد و از کنار فواره‌ی یخ‌زده رد شدند. حرکتی یک لحظه چشم آلكس را گرفت و او به بالا نگاهی انداخت. این چیزی بود که قبلاً متوجه‌اش نشده بود. نگهبانی روی یکی از برج‌ها ایستاده بود. او دوربینی دور گردنش داشت و مسلسل سبکی به یک بازویش آویخته بود.

نگهبانان مسلح؟ در مدرسه؟ از حضور آلكس در آنجا فقط چند دقیقه می گذشت و از حالا عصبی شده بود.

«از اینجا.» خانم استلن بوش در دیگری را برایش باز کرد و او خود را در تالار پذیرش اصلی آکادمی دید. در یک بخاری دیواری عظیم هیزم می سوخت و دو اژدهای سنگی از آتش نگهبانی می کرد. راه پله‌ی بزرگی به طرف بالا می رفت. تالار با چلچراغی روشن می شد که دست کم صدها جاب چراغ داشت. دیوارها از چوب‌های یکپارچه بود. فرش، ضخیم و به رنگ قرمز تیره بود. وقتی آلكس دنبال خانم استلن بوش به طرف راهروی بعدی می رفت، ده‌ها جفت چشم او را دنبال می کرد. تالار با سرهای حیوانات تزئین شده بود. یک کرگدن، یک آنتلوپ، یک بوفالوی آبی، و از همه غم‌انگیزتر، یک شیر. آلكس فکر کرد چه کسی آن‌ها را با تیر زده.

به دری رسیدند که نشان می داد سفرشان تمام شده. تا آنجا آلكس به هیچ کدام از پسرها برنخورده بود، اما از پنجره که به بیرون نگاه کرد، دو نگهبان دیگر را دید که آهسته قدم‌زنان رد شدند. هر دو آن‌ها مسلسل داشتند.

خانم استلن بوش در زد.

«بیاید تو!» آلكس با همین دو کلمه لهجه‌ی افریقایی جنوبی را تشخیص داد. در باز شد و آن‌ها به اتاق بسیار بزرگی وارد شدند که اصلاً با عقل جور در نمی آمد. مثل بقیه‌ی ساختمان، شکلی غیرعادی داشت، هیچ کدام از دیوارها با هم موازی نبود. سقف حدود هفت متر ارتفاع داشت، با پنجره‌هایی که در تمام طول آن کشیده شده بود، و از سرایشی‌های کوه چشم‌انداز بالبهتی ارائه می داد. اتاق مدرن بود و نور ملایمی از واحدهای پنهان در دیوارها می تابید. اثاثیه زشت بود، اما نه به زشتی سر حیوانات دیگر روی دیوارها و پوست گورخر پهن شده روی کف چوبی اتاق. سه صندلی کنار بخاری دیواری کوچکی قرار داشت؛ یکی از آن‌ها

طلایی و عتیقه بود. مردی روی آن نشسته بود. وقتی آلكس وارد شد، مرد به طرف او برگشت.

گفت: «عصر به خیر، آلكس! خواهش می‌کنم بیا و بنشین.»

آلكس بی‌اعتنا وارد اتاق شد و روی یکی از صندلی‌ها نشست. خانم استلن بوش روی صندلی دیگر نشست.

مرد ادامه داد: «اسم من گریف است. دکتر گریف. از ملاقات با تو و حضورت در اینجا خیلی خوشحالم.»

آلكس به مردی که مدیر پوآن بلان بود خیره شد؛ به پوست به سفیدی کاغذ و چشم‌های شعله‌ور در پشت شیشه‌های سرخ عینک. مثل ملاقات با یک اسکلت بود و یک لحظه حرف‌هایش را فراموش کرد. بعد به خود آمد. گفت: «جای قشنگی است.»

«این طور فکر می‌کنی؟» هیچ نوع احساسی در صدای گریف وجود نداشت. تا آن وقت او فقط گردنش را تکان داده بود. «این ساختمان را در سال ۷۵۸۱ یک فرانسوی ساخت که مسلماً بدترین معمار دنیا بود. این کار تنها سفارش او بود. وقتی اولین مالکان به اینجا نقل مکان کردند، دادند او را با گوله بزند.»

«هنوز چند نفر آدم مسلح اینجا هستند.» آلكس وقتی دو نگهبان دیگر قدم‌زنان عبور کردند، از پنجره به بیرون نگاه کرد.

دکتر گریف توضیح داد: «پوآن بلان، منحصر به فرد است. همان طور که به زودی متوجه خواهی شد، همه‌ی پسرهایی که به اینجا فرستاده شده‌اند از خانواده‌های ثروتمند و مهم هستند. مادر اینجا پسرهای امپراتورها و صاحبان صنایع را داریم. پسرهایی مثل تو. در نتیجه ممکن است خیلی راحت به هدف تروریست‌ها تبدیل شویم. بنابراین نگهبان‌ها برای حمایت از تو اینجا هستند.»

«خیلی لطف کرده‌اید.» آلكس حس کرد زیادی مؤدب است. وقتش رسیده بود به این مرد نشان بدهد او قرار است چه جور آدمی باشد. «اما راستش را بخواهید خود

من واقعاً نمی‌خواستم اینجا باشم. بنابراین اگر فقط به من بگویید چطور می‌توانم به شهر برسم، شاید بتوانم با قطار بعدی به خانه بروم.»

«برای رفتن به شهر هیچ راهی وجود ندارد.» دکتر گریف یک دستش را بلند کرد تا نگذارد آلكس حرفش را قطع کند. آلكس به انگشتان بلند و اسکلت‌مانند او و به چشم‌هایش که از پشت شیشه‌های عینک برق سرخی داشت، نگاه کرد. مرد طوری حرکت کرد که انگار تمام استخوان‌های بدنش شکسته شده و بعد دوباره کنار هم گذاشته شده‌اند. در آن واحد هم پیر به نظر می‌رسید و هم جوان و انگار کاملاً انسان نبود. «فصل اسکی تمام شده... حالا خیلی خطرناک است. فقط هلیکوپتر است و آن هم فقط وقتی تو را از اینجا می‌برد که من بگویم.» دست دوباره پایین آمد. «آلكس تو اینجا هستی، چون والدینت را ناامید کرده‌ای. تو از مدرسه اخراج شده‌ای. با پلیس درگیری داشته‌ای...»

آلكس اعتراض کرد: «این لعنتی تقصیر من نبود!»

خانم استلن بوش گفت: «حرف دکتر را قطع نکن!»

دکتر گریف ادامه داد: «ظاهر تو ناخوشایند است. لحن صحبتت هم همین طور. کار ما این است تو را به پسری تبدیل کنیم که والدینت به او افتخار کنند.»

آلكس گفت: «من از همین چیزی که هستم راضی‌ام.»

«این حرفت، هیچ ربطی به موضوع ندارد.» دکتر گریف ساکت شد.

آلكس به خود لرزید. این اتاق یک جوری بود؛ آن قدر بزرگ، آن قدر خالی، آن قدر از ریخت افتاده که... آلكس پرسید: «می‌خواهید با من چه کار کنید؟»

خانم استلن بوش گفت: «در آغاز درسی در کار نخواهد بود. در چند هفته‌ی اول می‌خواهیم تو جذب شوی.»

«یعنی چی؟»

«جذب شدن... سازگار شدن... وفق پیدا کردن... همانند شدن.» مثل این بود که دارد از روی لغت نامه می خواند. «در حال حاضر شش پسر در آکادمی هستند. تو با آن‌ها ملاقات می کنی و با آن‌ها وقت می گذرانی. موقعیت‌هایی برای ورزش و معاشرت خواهی داشت. اینجا کتابخانه‌ی خوبی هم هست و می توانی مطالعه کنی. به زودی، روش‌های ما را یاد می گیری.»

آلکس گفت: «می خواهم به پدر و مادرم تلفن کنم.» خانم استلن بوش توضیح داد: «استفاده از تلفن ممنوع است.» سعی کرد به نشانه‌ی همدردی لبخندی بزند، اما با قیافه‌ای که داشت این کار ممکن نبود. او ادامه داد: «به نظر ما، این کار باعث می شود شاگردانمان برای خانه دلتنگ شوند. البته، اگر بخواهی می توانی نامه بنویسی.»

آلکس گفت: «پست الکترونیک را ترجیح می دهم.»  
«به همان دلیل قبلی، داشتن کامپیوتر شخصی مجاز نیست.»  
آلکس شانه بالا انداخت و زیر لب ناسزا گفت.

دکتر گریف حرکت او را دید. به تندی گفت: «با دستیار مدیر مؤدب باش!» او صدایش را بلند نکرده بود، اما کلمات مثل اسید بیرون آمد. «آلکس، مراقب باش، خانم استلن بوش حالا بیست و شش سال است با من کار می کند و وقتی او را دیدم، پنج سال مدام قهرمان آفریقای جنوبی شده بود.»

آلکس به آن صورت مثل میمون نگاه کرد. پرسید: «در مسابقه‌ی زیبایی؟»  
«مسابقات وزنه برداری.» دکتر گریف به بخاری دیواری نگاهی انداخت. گفت:  
«نشانش بدهید.»

خانم استلن بوش بلند شد و به طرف بخاری دیواری رفت. یک سیخ بخاری آنجا بود. آن را با هر دودست برداشت. لحظه‌ای ظاهراً تمرکز گرفت. آلکس نفسش را حبس کرد. سیخ بخاری فلزی و سخت، با دست کم دو سانتی متر ضخامت، داشت

آهسته خم می شد. حالا به شکل U در آمده بود. خانم استلن بوش حتی عرق نکرده بود. دو سر سیخ را به هم رساند و آن را دوباره توی جا بخاری انداخت. سیخ دنگ و دنگ کنار به سنگ خورد.

دکتر گریف گفت: «ما اینجا در آکادمی انضباط شدیدی اعمال می کنیم. وقت خواب ساعت ده است - نه یک دقیقه دیرتر. بددهنی را تحمل نمی کنیم. بدون اجازه‌ی ما هیچ تماسی با دنیای بیرون نخواهی داشت. سعی نمی کنی از اینجا بیرون بروی. هر چه را به تو می گویند انجام می دهی، فوری و بدون مکث. و بالاخره...» به طرف آلکس خم شد. «فقط اجازه داری به بخش‌های خاصی از این ساختمان بروی.» با دست اشاره کرد و برای اولین بار آلکس متوجه دری در آن سوی اتاق شد. «بخش خصوصی زندگی من آن طرف است. تو فقط در طبقه‌ی همکف و اول می مانی. آنجا محلی است که اتاق خواب‌ها و کلاس‌ها قرار دارد. طبقات دوم و سوم مناطق ممنوع هستند. زیرزمین هم همین طور. این هم باز برای امنیت خودت است.»

آلکس پرسید: «می ترسید از پله‌ها سر بخورم؟»

دکتر گریف به او اعتنا نکرد. گفت: «می توانی بروی.»

خانم استلن بوش گفت: «آلکس، بیرون دفتر منتظر باش. برای بردن تو می آیند.»

آلکس ایستاد.

دکتر گریف گفت: «ما تو را به آن چیزی تبدیل می کنیم که والدینت می خواهند.»

«شاید آن‌ها اصلاً مرا نخواهند.»

«ترتیب این کار را هم می توانیم بدهیم.»

آلکس رفت.

«یک پسر... دوست نداشتی... چند روز... زودتر از معمول... پروژه‌ی جمعی... به پایان می‌رسد...»

اگر در آن قدر قطور نبود، آلكس بیشتر می‌شنید. از لحظه‌ای که اتاق را ترک کرده بود، گوشش را به سوراخ کلید چسبانده بود، به این امید که شاید به چیزی بر بخورد که برای ام‌آی.شش مفید باشد. به یقین، دکتر گریف و خانم استلن بوش در آن طرف سخت سرگرم گفتگو بودند، اما آلكس کم شنید و کمتر فهمید.

دستی فرود آمد و شانسه‌اش را گرفت و آلكس ناراحت از رفتار خودش برگشت. گیر افتادن یک مثلاً جاسوس موقع گوش دادن از سوراخ کلید! اما این یکی از نگهبان‌ها نبود. آلكس دید دارد به پسر با صورت گرد، موهای بلند سیاه، چشم‌های تیره و پوست روشن، نگاه می‌کند. او یک تی شرت جنگ ستارگان خیلی کهنه و جین پاره پوشیده بود و کلاه بیس بال به سر داشت. تازگی‌ها دعوا کرده بود، و ظاهراً خیلی بد آورده بود. دور یکی از چشم‌هایش کیبود بود و روی لبش پارگی دیده می‌شد.

پسر گفت: «اگر موقع گوش دادن از پشت در مچت را بگیرند به تو تیراندازی می‌کنند.» او با حالتی خصمانه به آلكس نگاه کرد. آلكس حدس زد او از آن پسرهایی است که به هیچ کس به سادگی اعتماد نمی‌کند. پسر گفت: «من جیمز اسپرینتز هستم. به من گفته‌اند اینجا را به تو نشان بدهم.»

«آلكس فرند.»

همان طور که به طرف پایین راهرو برمی‌گشتند، جیمز پرسید: «خوب چه کار کرده‌ای که تو را به این دخمه فرستاده‌اند؟»

«از ایتون اخراج شده‌ام.»

جیمز آهی کشید: «مرا از مدرسه‌ام در دوسلدورف بیرون انداختند. فکر کردم این بهترین چیزی است که در عمرم اتفاق افتاده. تا وقتی پدرم مرا به اینجا فرستاد.»

آلكس پرسید: «پدرت چه کاره است؟»

«بانکدار است. بازار بورس را بازی می‌دهد. عاشق پول است و یک عالمه هم دارد.»

صدای جیمز یکنواخت و بی‌احساس بود.

«دیتر اسپرینتز؟» آلكس اسم را به یاد آورد. چند سال قبل صفحه‌ی اول تمام روزنامه‌های انگلیس را به خود اختصاص داده بود. مرد یکصد میلیون دلاری... این پول را فقط در مدت بیست و چهار ساعت به دست آورده بود. در همان وقت پاوند به شدت پایین آمد و نزدیک بود دولت بریتانیا سقوط کند.

«خودش است. از من خواهش نکن عکسش را به تو نشان بدهم چون ندارم.»

این طرف.»

به تالار اصلی رسیده بودند که یک بخاری دیواری به شکل اژدها داشت. از اینجا، جیمز او را به اتاق ناهارخوری هدایت کرد، اتاقی دراز با سقف بلند و شش میز و یک دریاچه که به آشپزخانه راه داشت. بعد، آن‌ها دو اتاق نشیمن، یک اتاق بازی و یک کتابخانه را دیدند. آکادمی هتلی گران قیمت در منطقه‌ی اسکی را به یاد آلكس آورد. و آن هم نه فقط به خاطر محلی که در آن قرار گرفته بود. در اینجا نوعی سنگینی بود، حس جدا شدن از دنیای واقعی. فضا، گرم و ساکت بود و با وجود اندازه‌ی اتاق‌ها، آلكس بی‌اختیار به ترس از فضای بسته دچار شده بود. اگر این محل هتل بوده، حتماً طرفداران کمی داشته. گریف گفته بود آنجا فقط شش پسر زندگی می‌کنند. ساختمان می‌توانست شصت پسر را در خود جا بدهد. همه جا فضای خالی بود.

در هیچ کدام از اتاق‌های نشیمن کسی نبود. فقط مجموعه‌ای از صندلی‌های راحتی، میزهای تحریر و میزهای دیگر. اما در کتابخانه چند پسر را پیدا کردند. آنجا اتاقی دراز و باریک بود با قفسه‌های چوب بلوط از مد افتاده و پر از کتاب‌هایی به زبان‌های مختلف. یک زره سوئسی قرون وسطایی هم ته اتاق در گودی دیوار قرار داشت.

جیمز گفت: «این تام است. و آن هم هوگو. آن‌ها احتمالاً دارند ریاضی اضافه یا چیزی مثل آن را انجام می‌دهند، بنابراین بهتر است مزاحمشان نشویم.»  
دو پسر به بالا نگاه کردند و سری تکان دادند. یکی از آن‌ها داشت یک کتاب درسی می‌خواند. دیگری سرگرم نوشتن بود. هر دوی آن‌ها از جیمز خیلی خوش لباس تر بودند و رفتار دوستانه‌ای نداشتند.

«عوضی‌ها!» به محض اینکه از اتاق بیرون رفتند، جیمز این را گفت.  
«از چه نظر؟»

«وقتی با من در مورد این محل حرف زدند، گفتند همه‌ی بچه‌های اینجا مشکلاتی داشته‌اند. فکر کردم اینجا حسابی درهم و برهم است. سیگار داری؟»  
«سیگار نمی‌کشم.»

«خیلی خوب است. آمدم اینجا که مثل موزه یا صومعه یا... نمی‌دانم چه چیزی به نظر می‌رسد. دکتر گریف سخت سرگرم است. همه آرام، سخت کوش و ملال آورند. خدا می‌داند چطور این کار را کرده. مغزهایشان را بانی یا چیزی دیگری مکیده و بیرون کشیده. چند روز پیش با چند تا از آن‌ها دعوا کردم، فقط همین طور الکی.» به صورتش اشاره کرد. «دخلم را آوردند و بعد برگشتند سر درس‌هایشان. واقعاً عوضی‌اند!»  
به اتاق بازی رفتند، که در آن میز پینگ‌پنگ، دارت، یک تلویزیون با صفحه‌ی بزرگ و میز اسنوکر بود. جیمز گفت: «سعی نکن اسنوکر بازی کنی. اتاق روی شیب ساخته شده و همه‌ی توپ‌ها به یک طرف می‌رود.»

بعد از پله‌ها بالا رفتند. اینجا محلی بود که اتاق خواب‌های پسرها قرار داشت. در هر اتاق یک تخت، یک صندلی راحتی، یک تلویزیون (جیمز گفت: «تلویزیون فقط برنامه‌هایی را نشان می‌دهد که دکتر گریف می‌خواهد ببینی.») یک کشوی لباس و یک میز تحریر بود، با یک در دوم که به یک حمام کوچک با دستشویی و دوش، منتهی می‌شد. هیچ کدام از اتاق‌ها قفل نبود.

جیمز توضیح داد: «اجازه نداریم درهای اتاق‌ها را قفل کنیم. همه‌ی ما اینجا گیر افتاده‌ایم و جایی نداریم برویم، بنابراین کسی به خردش زحمت نمی‌دهد چیزی بلد زد. هوگو وریس - پسری که توی کتابخانه بود - عادت داشت هر چیزی را دستش به آن می‌رسد کش برود. او در آمستردام به خاطر دزدی از فروشگاه دستگیر شد.»  
«حالا دیگر این کار را نمی‌کنند؟»

«او یکی دیگر از موفقیت‌هاست. هفته‌ی دیگر به سوی خانه پرواز می‌کند. پدرش، معدن‌الماس دارد. وقتی می‌توانی تمام مغازه را بخری، چرا به خودت زحمت کش رفتن بدهی؟»

اتاق آلكس در انتهای راهرو بود، با چشم‌اندازهایی به روی محل پرش اسکی. چمدان‌هایش را قبلاً بالا آورده بودند و روی تخت انتظارش را می‌کشید. همه چیز خیلی برهنه به نظر می‌رسید، اما به گفته‌ی جیمز، اتاق خواب‌های شاگردان تنها بخشی از مدرسه بود که پسرها اجازه داشتند به میل خود تزئین کنند. آن‌ها می‌توانستند لحاف‌های پَر خودشان را انتخاب کنند و دیوارها را با پوست‌های خودشان پوشانند.

جیمز گفت: «می‌گویند مهم است خودت را نشان بدهی. اگر چیزی با خودت نیاورده باشی، خانم «از اول پوچ» تو را به گرونوبل خواهد برد.»

«خانم «از اول پوچ»؟»

«خانم استلن بوش. اسمی است که من روی او گذاشته‌ام.»

«پسرهای دیگر او را چی صدا می‌کنند؟»

«آن‌ها به او می‌گویند خانم استلن پوچ.» جیمز کنار در مکث کرد. «اینجا واقعاً غیرعادی است، آلكس. من به مدرسه‌های زیادی رفته‌ام، چون مرا از مدرسه‌های زیادی بیرون انداخته‌اند. اما اینجا از همه بدتر است. الان حدود شش هفته است اینجا هستم و تقریباً درس نخوانده‌ام. آن‌ها شب‌های موسیقی و

۱۲۰ مدرسهای شوم

شب‌های بحث دارند و سعی کرده‌اند مرا وادار به مطالعه کنند. اما به جز اینها به حال خودم رها شده‌ام.»

آلکس آنچه را دکتر گریف گفته بود به یاد آورد گفت: «آنها می‌خواهند تو جذب بشوی.»

«کلمه‌ی آنها برای این وضع همین است. اما این محل... شاید اسمش را گذاشته باشند مدرسه، اما بیشتر مثل این است که در زندان باشی. نگاهیان‌ها را دیدی.»

«خیال کردم برای حمایت از ما اینجا هستند.»

«اگر این طور فکر کرده باشی، از آنچه خیال می‌کردم احمق‌تری. در موردش فکر کن! آنها تقریباً سی تا هستند. سی نگاهیان برای هفت تا بچه. این کار حمایت نیست، تهدید است.» جیمز برای دومین بار آلکس را با دقت نگاه کرد. گفت: «خیلی خوب است عاقبت کسی آمده که با او دو کلمه حرف بزنم.»

آلکس گفت: «شاید.»

«آره. اما تا کی؟»

جیمز رفت و در را پشت سرش بست.

آلکس شروع کرد به باز کردن وسایلش. لباس اسکی ضد گلوله و عینک مادون قرمز روی وسایل چمدان اول بود. به نظر نمی‌رسید به آنها نیاز داشته باشد. اصلاً به نظر نمی‌آمد اسکی داشته باشد. بعد نوبت به دیسکمن رسید. دستوراتی را که اسمیتز به او داده بود به یاد آورد. «اگر وضع خراب شد، فقط دگمه‌ی با سرعت به جلو را سه بار فشار بده.» تقریباً وسوسه شده بود این کار را بکنند. در مورد آکادمی چیز ناراحت‌کننده‌ای وجود داشت. حتی حالا می‌توانست آن را در اتاقش حس کند. مثل ماهی قرمزی در تنگ بود. به بالا نگاه کرد؛ تقریباً انتظار داشت یک جفت چشم عظیم ببیند که روی او خم شده و می‌دانست عینکی با شیشه‌ی قرمز زده است. دیسکمن را در دستش سبک‌سنگین کرد. نمی‌توانست دگمه‌ی ترس را فشار بدهد

اسم من گریف است ۱۲۱

— نه هنوز، برای گزارش دادن به ام. آی. شش هیچ چیزی نداشت. هیچ چیز مدرسه را با مرگ‌های دو مرد در نیویورک و دریای سیاه مرتبط نمی‌کرد.

اما اگر چیزی بود، می‌دانست کجا آن را پیدا خواهد کرد. چرا ورود به دو طبقه‌ی کامل ساختمان ممنوع بود؟ احتمالاً نگاهیان‌ها آن بالا می‌خوابیدند، اما حتی اگر چه دکتر گریف ظاهراً ارتش کوچکی را استخدام کرده بود، هنوز یک عالم اتاق خالی باقی می‌ماند. طبقات دوم و سوم. اگر در آکادمی جریانی داشت اتفاق می‌افتاد، می‌بایست در آنجا باشد.

در طبقه‌ی پایین زنگی به صدا درآمد. آلکس کیفش را به سرعت بست، اتاقش را ترک کرد و به طرف پایین راهرو رفت. یک جفت پسر دیگر را دید که داشتند جلوتر از او راه می‌رفتند و آهسته با هم حرف می‌زدند. آنها هر دو مثل پسرهایی که در کتابخانه دیده بود، تمیز و خوش لباس بودند، با موهای کوتاه و خوب آراسته‌شده. جیمز گفته بود، همه‌ی آنها عوضی‌اند. آلکس حتی در اولین نظر این را پذیرفته بود.

به راه‌پله‌ی اصلی رسید. دو پسر پایین رفته بودند. آلکس به طرف آنها نگاه کرد، بعد بالا رفت. راه‌پله در گوشه‌ای پیچید و متوقف شد. در برابر او یک ورق فلزی بود که از زمین تا سقف و در تمام عرض کشیده شده بود و جلوی دید را می‌گرفت. دیوار را به تازگی اضافه کرده بودند، مثل محل فرود هلیکوپتر. کسی به دقت و از روی عمد ساختمان را دو تکه کرده بود.

در دیوار فلزی یک در بود و کنار آن یک صفحه کلید با سه دگمه که به کد نیاز داشتند. آلکس دستش را به طرف دستگیره‌ی در دراز کرده، دستش دور آن حلقه شد. انتظار نداشت در باز شود — اما انتظار اتفاقی را هم که افتاد نداشت. لحظه‌ای که انگشتش رفت تا با دسته‌ی در تماس پیدا کند، آژیوری به صدا درآمد که صدایش جیغ کشان در ساختمان طنین انداخت. چند دقیقه‌ی بعد

متوجه صدای پاهای روی پله‌ها شد و برگشت و دید دو نگهبان با تفنگ‌های بالا گرفته، روبه‌روی او قرار دارند. هیچ کدام از آن‌ها با او حرف نزدند. یکی از آن‌ها او را با فشار کنار زد و کدی را روی صفحه کلید فشار داد. آژیر خطر ساکت شد. و بعد خانم استلن بوش، در حالی که با آن پاهای کوتاه و کلفتش به سرعت جلو می‌آمد، آنجا رسید.

با اعتراض گفت: «آلکس! چشم‌هایش پر از سوءظن بود. تو اینجا چه کار می‌کنی؟ مدیر به تو گفت که طبقات بالایی ممنوع هستند.»  
آلکس یکر است به او نگاه کرد: «آره... خوب یادم رفت. صدای زنگ را شنیدم و داشتم به ناهار خوری می‌رفتم.»  
«ناهار خوری طبقه‌ی پایین است.»

«باشد.»

آلکس از بین دو نگهبان که کنار ایستاده بودند تا بگذارند برود، رد شد. حس کرد همان طور که می‌رود، خانم استلن بوش دارد نگاهش می‌کند. درهای آهنی، آژیرها و نگهبان‌های مسلسل‌دار. چه چیزی را مخفی کرده بودند؟ و آن وقت چیز دیگری را به یاد آورد. پروژه‌ی جمعی. وقتی پشت درِ اتاق دکتر گریف گوش می‌داد شنیده بود.

جمعی. دوپیکر. دوقلوهای آسمان. اسم یکی از صورت‌های فلکی بود.

اما معنی‌اش چه بود؟

آلکس، در حالی که این سؤال را در ذهنش زیر و رو می‌کرد، برای دیدن بقیه‌ی مدرسه پایین رفت.





## فصل ۱۰ چیزهایی که شب صدا می دهند

آلکس در پایان اولین هفته اش در پوآن بلان، فهرستی از شش پسر تهیه کرد که با آن‌ها هم مدرسه بود. او اواسط بعد از ظهر بود و او در اتاقش تنها بود. دفتر یادداشتی جلوی او باز بود. حدود نیم ساعت طول کشید تا اسامی و جزئیات اندکی را که می دانست کنار هم بگذارد. فقط آرزو می کرد اطلاعات بیشتری داشت.

هوگو وریس (۴۱)، هلندی، در آمستردام زندگی می کند.  
موی قهوه‌ای، چشم‌های سبز، نام پدر: رودی، مالک  
معادن الماس، کمی انگلیسی حرف می زند، مطالعه  
می کند و گیتار می نوازد. خیلی متفرد.  
به خاطر کفش رفتن از مغازه و آلتش افروزی به بی بی  
فرستاده شده.

نام مک مورین را، کانادایی، اهل ونکوور، والدین طلاق گرفته‌اند. مادر یک امپراتوری رسانه‌ای را اداره می‌کند روزنامه، تلویزیون، موفرمز، چشم‌آبی، خوش‌هیگل، شهرنچ‌باز.

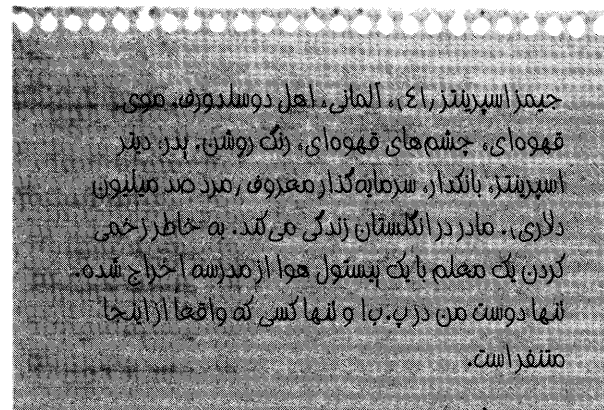
دزد انومیل و راشدگی در حال مستی.

نیکولاس مارک را، فرانسوی، اهل بوردو؟ اخراج شده از یک مدرسهای خصوصی در پاریس، علت نامعلوم - مستی؟ مو قهوه‌ای، چشم‌ها قهوه‌ای، از همه نظر خیلی متناسب، ورزشکار خوب، اما میرا از باخت، خالکوبی شیطان روی شانه‌ی چپ، پدر، آتونی مارک - خطوط هوایی، موسیقی پاپ، هتل، هرگز به مادرش اشاره نمی‌کند.

کاسیان جیمز را، آمریکایی، موهای روشن، چشم‌های قهوه‌ای، مادر، جیل، رئیس استودیو در هالیوود، والدین طلاق گرفته‌اند، صدای بلند، خیلی فحش می‌دهد، بیابوی جار می‌نوازد، از سه مدرسه اخراج شده، خلاف‌های متعدد در رابطه با مواد مخدر، به خاطر دستگیری موقع قاچاق به پ.ب فرستاده شده اما حالا در این باره حرف نمی‌زند، یکی از بچه‌هایی که جیمز را تک زد، قوی‌تر از آنچه به نظر می‌رسد.

جو کاترپوری را، آمریکایی، بیشتر وقتش را با کاسیان می‌گذرانند، در مورد جیمز به او کمک کرد، موی قهوه‌ای، چشم‌های آبی، مادر، اسمش معلوم نیست، سناتور نیویورک، پدر که گنده‌ای در پنتاگون، خرابکاری، فرار از مدرسه، کشتن رفتن از معازه، به خاطر دردی و خرد کردن انومیل به پ.ب فرستاده شده، گیاه خوار، مدام آدامس می‌چود، سیگار کشیدن را ترک کرده؟





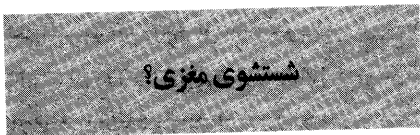
آلکس همان‌طور که روی تختش دراز کشیده بود، فهرست را بررسی کرد. این فهرست چه چیزی را به او نشان می‌داد؟ نه چندان زیاد.

اول، همه‌ی پسرها هم سن بودند - چهارده. هم سن خود او. دست کم سه نفر از آن‌ها، و شاید چهارتای آن‌ها، والدینی داشتند که یا طلاق گرفته بودند یا جدا از هم زندگی می‌کردند. همه از خانواده‌های بی‌اندازه ثروتمند می‌آمدند. بلات قبلاً به او گفته بود این‌طور است، اما آلکس از آن همه تنوع والدین تعجب کرده بود. خطوط هوایی، الماس، سیاست و سینما. فرانسه، آلمان، هلند، کانادا و امریکا. همه‌ی والدین در بالاترین درجات حوزه‌ی کاری خود قرار داشتند و این حوزه‌ها تقریباً تمام فعالیت‌های انسانی را در بر می‌گرفت. خود او مثلاً پسر یک سلطان سوپر مارکت بود. غذا. که آن هم یکی دیگر از صنایعی بود که می‌توانست به فهرستش اضافه کند.

دست کم دو تا از پسرها به خاطر کش رفتن از مغازه‌ها دستگیر شده بودند. دو تا از آن‌ها مشکل مواد مخدر داشتند. اما می‌دانست فهرست به نحوی بیش از آنچه

آشکارا کند، پنهان می‌کند. به استثنای جیمز، به سختی می‌شد گفت چه چیزی در پوآن بلان پسرها را متفاوت کرده. به نحو عجیبی، آن‌ها یکسان به نظر می‌رسیدند. چشم‌ها و موهایشان رنگ‌های مختلف داشت. لباس‌های مختلف می‌پوشیدند. همه‌ی چهره‌ها با هم تفاوت داشت. تام خوش‌قیافه و با اعتماد به نفس، جو آرام و مراقب. و البته آن‌ها نه فقط با لحن‌های مختلف، بلکه به چندین زبان صحبت می‌کردند. جیمز از مکیده شدن مغزها با نی حرف زده بود و حق داشت؛ به نظر می‌رسید یک شعور به نحوی همه‌ی آن‌ها را تسخیر کرده بود. آن‌ها عروسک‌هایی شده بودند که با یک نخ می‌رقصیدند.

در طبقه‌ی پایین زنگ به صدا درآمد. آلکس به ساعتش نگاه کرد. دقیقاً ساعت یک بود - وقت ناهار. این یک نکته‌ی دیگر در مورد این مدرسه بود. هر چیزی درست سر وقت انجام می‌شد. درس‌ها از نه تا دوازده. ناهار از یک تا دو. و همین‌طور. جیمز مخصوصاً برای هر چیزی دیر می‌کرد و آلکس هم به او پیوسته بود. این کار، یک انقلاب کوچک اما راضی‌کننده بود. نشان می‌داد آن‌ها هنوز روی زندگی‌هایشان اندکی کنترل دارند. پسرهای دیگر، البته، درست سر ساعت حاضر می‌شدند. حالا آن‌ها در ناهارخوری بودند و آرام منتظر می‌ماندند تا غذا را تعارف کنند. آلکس روی تخت غلتی زد و قلم را برداشت. زیر اسم‌ها، یک کلمه در دفتر یادداشت نوشت.



شاید پاسخ همین بود. به گفته‌ی جیمز، پسرهای دیگر دو ماه قبل از او به آکادمی رسیده بودند. او مدت شش هفته در آنجا بود. این در مجموع می‌شد چهارده هفته، و آلکس می‌دانست نمی‌شود یک مشت بزهکار را گرفت و فقط با دادن کتاب‌های

خوب، این آدم‌ها را به شاگردانی بی‌نقص تبدیل کرد. دکتر گریف حتماً کار دیگری انجام می‌داد. دارو؟ هیپنوتیزم؟ یک چیزی.

پنج دقیقه‌ی دیگر هم صبر کرد؛ آن وقت دفتر یادداشت رازیر تشکش مخفی کرد و از اتاق بیرون رفت. دلش می‌خواست می‌توانست در را قفل کند. در پوآن بلان هیچ فضای خصوصی وجود نداشت. حتی دستشویی‌ها قفل نداشت. و آلکس هنوز نمی‌توانست این احساس را از خودش دور کند که هر کار او، حتی هر فکر او، به نحوی تحت نظر قرار دارد و یادداشت می‌شود و همه‌ی این‌ها شواهدی است که بر ضد او استفاده خواهد شد.

وقتی به ناهارخوری رسید، ده دقیقه از یک گذشته بود و به یقین، پسرهای دیگر از قبل در آنجا بودند، ناهارشان را می‌خوردند و آرام با هم حرف می‌زدند. نیکولاس و کاسیان سر یک میز بودند. هوگو، تام و جو سر یک میز دیگر. هیچ کس نخودفرنگی‌ها را پرت نمی‌کرد. هیچ کس حتی آرنجش را روی میز نگذاشته بود. تام داشت درباره‌ی دیدارش از موزه‌ای در گرونوبل حرف می‌زد. فقط چند دقیقه از حضور آلکس در اتاق می‌گذشت، اما از همان وقت اشتهايش را از دست داده بود.

جیمز درست قبل از او رسیده و کنار دریچه ایستاده بود و داشت برای خودش غذا می‌کشید. غذا بیشتر به صورت از قبل پخته شده می‌رسید و یکی از نگهبان‌ها آن را گرم می‌کرد. غذای امروز خوراکی بود. آلکس ناهارش را گرفت و کنار جیمز نشست. آن دو میز خودشان را داشتند. بی‌هیچ زحمتی با هم دوست شده بودند. بقیه، همگی، آن دو را نادیده می‌گرفتند.

جیمز پرسید: «می‌خواهی بعد از ناهار بیرون بروی؟»

«البته. چرا نخواهم؟»

«می‌خواهم درباره‌ی چیزی با تو صحبت کنم.»

نگاه آلکس از جیمز به بقیه‌ی پسرها معطوف شد. تام آنجا بود؛ بالای میز، برای برداشتن پارچ آب، دست دراز کرده بود. او بلوز ژرسه‌ی پولو و جین پوشیده بود. کنار او جو کانتربوری بود، پسر امریکایی. حالا داشت با هوگو حرف می‌زد و یک انگشتش را برای تأکید روی موضوعی تکان می‌داد. آلکس قبلاً این حرکت را کجا دیده بود؟ کاسین درست پشت سر آن‌ها بود، با صورت گرد، موهای نازک قهوه‌ای روشن و داشت به یک شوخی می‌خندید.

متفاوت، اما مشابه. آلکس آن‌ها را به دقت نگاه می‌کرد و سعی داشت بفهمد این چیزها چه معنایی دارد.

مسئله همه در جزئیات بود، چیزهایی که آدم متوجه نمی‌شود، مگر مثل حالا که همه‌ی آن‌ها با هم بودند: آن طور که همه‌ی آن‌ها با پشت‌های صاف و آرنج‌های نزدیک به پهلوهایشان نشسته بودند؛ آن طور که کاردها و چنگال‌هایشان را گرفته بودند. هوگو خندید و آلکس متوجه شد برای یک لحظه او به تصویر کاملی از کاسین تبدیل شد. این همان خنده بود. جو را در حال خوردن یک لقمه غذا نگاه کرد. بعد نیکولاس را نگاه کرد. آن‌ها دو پسر متفاوت بودند. در این مورد هیچ تردیدی وجود نداشت. اما یک جور غذا می‌خوردند، انگار داشتند ادای یکدیگر را درمی‌آوردند.

کنار در حرکتی دید و ناگهان خانم استلن بوش ظاهر شد. گفت: «عصر به‌خیر، پسرها.»

«عصر به‌خیر، خانم استلن بوش.» پنج نفر جواب دادند، اما آلکس فقط یک صدا شنید. او و جیمز ساکت ماندند.

«درس‌های امروز بعد از ظهر در ساعت سه شروع می‌شود. موضوعات درس، لاتین و فرانسه است.»

در کلاس‌ها دکتر گریف یا خانم استلن بوش درس می‌دادند. در مدرسه، معلم دیگری نبود. به آلكس تا آن وقت چیزی درس نداده بودند. جیمز بسته به حال و هوایی که داشت به کلاس می‌رفت و بیرون می‌آمد.

خانم استلن بوش ادامه داد: «امروز بعد از ظهر در کتابخانه بحث می‌کنیم. موضوع بحث این است: "خشونت در تلویزیون و سینما". آقای مک مورین بحث را شروع می‌کنند. بعد از آن شکلات داغ می‌خوریم و دکتر گریف در مورد آثار موتزارت سخنرانی دارند. همه می‌توانند در این برنامه شرکت کنند.»

جیمز یک انگشتش را در دهان بازش فرو برد و زبانش را بیرون آورد. آلكس لبخند زد. پسرهای دیگر داشتند در سکوت گوش می‌دادند.

«در ضمن دکتر گریف می‌خواهند به کاسیان جیمز به خاطر برنده شدن در مسابقه‌ی شعر تبریک بگویند. شعر او در تالار اصلی به تابلوی اعلانات سنجاق شده. همه‌اش همین بود.»

او برگشت و از اتاق بیرون رفت. جیمز چشم‌هایش را چرخاند. گفت: «بیا برویم بیرون و کمی هوای تازه بخوریم. حالت تهوع پیدا کرده‌ام.»

از پله‌ها بالا رفتند و کت‌هایشان را پوشیدند. جیمز، در اتاق کنار آلكس بود و تمام سعی‌اش را کرده بود آنجا را مثل خانه درست کند. پوستر فیلم‌های علمی تخیلی قدیمی روی دیوارها بود و یک منظومه‌ی خورشیدی قابل حمل بالای تخت تاب می‌خورد. روی میز کنار تخت یک توده گدازه فوران کرده و پیچ و تاب خوران نوری نارنجی می‌افشاند. همه جا لباس بود. مشخص بود جیمز به آویزان کردن لباس‌ها اعتقاد ندارد. او موفق شد یک شال گردن و یک لنگه دستکش پیدا کند. یک دستش را در جیبش فرو کرد. گفت: «بیا برویم!»

برگشتند پایین و از راهرو عبور کردند و از اتاق بازی رد شدند. نیکولاس و کاسیان داشتند پینگ‌پونگ بازی می‌کردند و آلكس برای تماشای آن‌ها کنار

در ایستاد. توپ ضربه می‌خورد و به این طرف و آن طرف پرت می‌شد و آلكس دید که مجذوب شده. حدود شصت ثانیه آنجا ایستاد، تماشا کرد. بنگ، بنگ، بونگ – هیچ کدام از پسرها امتیاز نیاورده بود. دوباره همان بود. متفاوت اما مشابه. آنجا ظاهراً دو پسر بودند. اما طوری که بازی می‌کردند، شیوه‌ی بازی آن‌ها، درست مثل هم بود. اگر یک پسر بود که توپ را به آینه‌ای می‌زد، نتیجه خیلی مثل همین می‌شد. آلكس به خود لرزید. جیمز شانه به شانه‌ی او ایستاده بود. هر دوی آن‌ها راه افتادند و رفتند.

هوگو در کتابخانه نشسته بود. پسری که به خاطر کش رفتن از مغازه به پوآن بلان فرستاده شده بود، داشت یک نسخه‌ی هلندی مجله‌ی *نشال جنوگرافی* را می‌خواند. به تالار رسیدند و آنجا شعر کاسیان را طوری که دیده شود، به تابلوی اعلانات سنجاق کرده بودند. او را به خاطر قاچاق مواد مخدر به پوآن بلان فرستاده بودند. حالا درباره‌ی گل‌های نسرین شعر می‌گفت.

آلكس در اصلی را فشار داد و وزش باد سرد را روی صورتش حس کرد. به خاطر این باد سپاسگزار بود. احتیاج داشت یادش بیاید آن بیرون دنیایی واقعی وجود دارد.

دوباره برف گرفته بود. دو پسر آهسته دور ساختمان قدم زدند. چند نگهبان پیاده به طرف آن‌ها آمدند که آهسته آلمانی حرف می‌زدند. آلكس در پوآن بلان سی نگهبان را شمرده بود؛ همه مردان جوان آلمانی، با یونیفورم‌های سیاه و گرمکن‌های یقه‌بسته و جلیقه‌های سیاه لایه‌دار. نگهبان‌ها هرگز با پسرها حرف نمی‌زدند. چهره‌هایی رنگ‌پریده و ناسالم داشتند و موهای کاملاً کوتاه. دکتر گریف گفته بود آن‌ها برای حمایت از او آنجا هستند، اما آلكس هنوز سردرگم بود. آن‌ها برای ممانعت از ورود متجاوزان آنجا بودند – یا برای اینکه نگذارند پسرها بیرون بروند؟

جیمز گفت: «از این طرف.»

جیمز جلو حرکت می کرد و پاهایش در برف ضخیم فرو می رفت. آلكس دنبال او رفت، پشت سر به پنجره های طبقات دوم و سوم نگاه کرد. دیوانه کننده بود. نیمی از قلعه - شاید بیشتر آن - به روی او بسته بود و برای رفتن به آن بالا راهی نداشت. نمی توانست از دیوار بالا برود. دیوار آجری زیادی صاف بود و هیچ پیچکی در دسترس نبود تا بتوان آن را گرفت. لوله های آب شکننده تر از آن به نظر می رسید که بتواند وزن او را تحمل کند.

چیزی تکان خورد. آلكس در مسیر خود ایستاد.

جیمز پرسید: «چی شده؟»

«آنجا!» آلكس به طبقه ی سوم اشاره کرد. فکر کرده بود کسی از پنجره ی دو طبقه بالاتر از اتاق او دارد آن ها را تماشا می کند. فقط یک لحظه آنجا بود. صورتش انگار پوشیده شده بود - یک ماسک سفید با شکاف های باریکی برای چشم ها؛ اما همین که اشاره کرد، آن فرد قدم عقب گذاشت و از دیدرس دور شد.

جیمز گفت: «من چیزی نمی بینم.»

«رفته.»

به راهشان به سوی محل متروک پرش با اسکی ادامه دادند. به گفته ی جیمز، محل پرش با اسکی را درست قبل از آنکه گریف آکادمی را بخرد ساخته بودند. قرار بود ساختمان به یک مرکز آموزش ورزش های زمستانی تبدیل شود. سکوی پرش با اسکی هرگز مورد استفاده قرار نگرفته بود. آن ها به موانع چوبی رسیدند که در عرض ورودی قرار داشت و ایستادند.

جیمز گفت: «بگذار از تو چیزی پرسیم.» نفس او در هوای سرد به بخار تبدیل می شد. «در مورد اینجا چه فکر می کنی؟»

آلكس پرسید: «چرا باید این بیرون حرف بزنیم؟» با وجود کتش داشت می لرزید.

«برای اینکه وقتی داخل ساختمان هستم، احساس می کنم کسی دارد به تک تک کلمه هایی که بر زبان می آورم گوش می دهد.»

آلكس سر تکان داد. «منظورت را می فهمم.» در مورد سؤالی که جیمز از او پرسیده بود فکر کرد. گفت: «فکر می کنم اولین روزی که یکدیگر را دیدیم، حق با تو بود. این محل ترسناک است.»

«پس در مورد بیرون رفتن از اینجا نظری داری؟»

«تو بلدی هلیکوپتر برانی؟»

«نه. اما دارم می روم.» جیمز مکث کرد و به اطراف نگاهی انداخت. دو نگهبان به داخل مدرسه رفته بودند. هیچ کس دیگر دیده نمی شود. «من می توانم به تو اعتماد کنم، آلكس، برای اینکه تو تازه به اینجا آمده ای. او هنوز به تو مسلط نشده.» او دگر گریف بود. جیمز لازم نبود نامش را بگوید. ادامه داد: «اما حرفم را باور کن، زیاد طول نخواهد کشید. اگر اینجا بمانی، آخر سر مثل بقیه می شوی. شاگردان نمونه - این دقیقاً عبارتی است که برای آن ها به کار می برند. انگار همه ی آن ها را از خاکِ رُس کوزه گری ساخته اند! خوب، برای من کافی است. اجازه نمی دهم با من این کار را بکنند!»

آلكس گفت: «می خواهی فرار کنی؟»

«کی خیال دارد فرار کند؟» جیمز به پایین شیب نگاه کرد. «می خواهم اسکی کنم.»

آلكس به شیب نگاه کرد. شیب بازوایه ی تندی پایین می رفت و تا چشم کار می کرد ادامه داشت. پرسید: «این کار امکان دارد؟ من فکر کردم...»

«می دانم گریف می گوید این کار خیلی خطرناک است. اما باید بگویند، نه؟ درست است که رفتن تا آن پایین ممنوع است و آنجا پشت سر هم پستی و بلندی سر راه است...»

«برف آب نشده؟»

جیمز اشاره کرد و گفت: «فقط خیلی پایین تر. من یکر است تا آن ته رفته‌ام. این کار را در اولین هفته‌ای که اینجا بودم انجام دادم. همه‌ی شیب‌ها به یک دره می‌رسد. اسم آن لا و اله دوفر است. عملاً نمی‌توانی تا شهر بروی برای اینکه یک خط راه آهن از عرض آن رد می‌شود. اما اگر بتوانم به راه آهن بروم، فکر می‌کنم بتوانم بقیه راه را پیاده بروم.»

«و بعد؟»

«یک قطار به دوسلدورف. اگر پدرم سعی کند دوباره مرا به اینجا برگرداند، پیش مادرم در انگلستان می‌روم. اگر او مرا نخواست، ناپدید می‌شوم. من دوستانی در پاریس و برلین دارم. برایم مهم نیست. تنها چیزی که می‌دانم این است، باید بروم و اگر تو می‌فهمی چه کاری به نفع است، با من می‌آیی.»

آلکس فکر کرد. وسوسه شده بود به پسر دیگر ملحق شود، حتی اگر شده فقط برای اینکه به او در راه کمک کند. اما او کاری داشت که باید آن را انجام می‌داد.

گفت: «من اسکی ندارم.»

«من هم ندارم.» جیمز روی برف تف کرد. «گریف در پایان فصل همه‌ی اسکی‌ها را گرفت. اسکی‌ها را جایی آن بالا نگه می‌دارد.»

«طبقه‌ی سوم؟»

«شاید. اما من پیدایشان می‌کنم. و بعد از اینجا بیرون می‌روم.» او دست بدون دستکشش را به طرف آلکس دراز کرد. «با من بیا.»

آلکس سرش را تکان داد. «متأسفم، جیمز. تو برو، و امیدوارم موفق شوی. اما من باید کمی اینجا بمانم. نمی‌خواهم گردنم را بشکنم.»

«بسیار خوب. خودت انتخاب کردی. برایت کارت پستال می‌فرستم.»

به طرف مدرسه برگشتند. آلکس به پنجره‌ای اشاره کرد که در آن چهره‌ی با ماسک را دیده بود. پرسید: «هیچ وقت فکر کرده‌ای آن بالا چه خبر است؟»

جیمز شانه بالا انداخت. «نه. خیال می‌کردم آنجا نگهبان‌ها زندگی می‌کنند.»

«دو طبقه‌ی کامل؟»

«یک زیرزمین هم هست. و اتاق‌های دکتر گریف. تو فکر می‌کنی او با خانم استلن بوش رابطه دارد؟» جیمز شکلک در آورد. «خیلی فکر وحشتناکی است، آن دو با هم. دارت ویدر و کینگ کنگ. خوب، من دارم می‌روم اسکی‌هایم را پیدا کنم و از اینجا بیرون بروم، آلکس. و اگر تو هم عقل داشته باشی، با من می‌آیی.»

آلکس و جیمز داشتند با هم به طرف پایین سرازیری اسکی می‌کردند؛ تیغه‌ها به نرمی سطح برف را می‌شکافت. شب کاملی بود، همه چیز یخ‌زده و بی‌حرکت. آن‌ها آکادمی را پشت سر گذاشته بودند. اما آلکس هیکلی را پیش رویشان دید. دکتر گریف آنجا بود! او بی‌حرکت ایستاده بود و کت و شلوار تیره‌اش را به تن داشت و چشم‌هایش کاملاً پشت عینکش با شیشه‌های قرمز پنهان شده بود. آلکس تغییر جهت داد و از او دور شد. بعد کنترلش را از دست داد. چوب‌های اسکی‌اش در هوا تاب می‌خورد و اسکی‌هایش بر نمی‌گشت. سکوی پرش اسکی را در برابرش می‌دید. کسی موانع را برداشته بود. حس کرد اسکی‌هایش از روی برف بلند شد و روی یخ سفت به سرعت جلو رفت. و بعد سقوطی همراه با فریاد بود، بیشتر و بیشتر فرورفتن در شب و دانستن اینکه راه برگشتی وجود ندارد. دکتر گریف خندید و در همان لحظه صدای تلقی آمد و آلکس به درون فضا پرتاب شد؛ چرخ‌زنان یک کیلومتر بالاتر از زمین و بعد سقوط، سقوط، سقوط...

بیدار شد.



در تخت دراز کشیده بود. نور ماه روی روتختی می تابید. به ساعتش نگاه کرد. دو و پانزده دقیقه. رؤیایی را که تازه دیده بود، دوباره مرور کرد. تلاش برای فرار با جیمز. دکتر گریف منتظر آنها بود. باید اعتراف می کرد، آکادمی داشت بر او مسلط می شد. او معمولاً خوابهای بد نمی دید. اما مدرسه و آدمهای توی آن داشتند زیر پوستش می خزیدند و به سوی ذهنش راه باز می کردند.

دوباره ای آنچه شنیده بود فکر کرد. دکتر گریف می خندید - و یک چیز دیگر... یک صدای تلق. این عجیب بود. چه چیزی صدای تلق داده بود؟ این واقعاً بخشی از رؤیا بود؟

ناگهان آلکس کاملاً بیدار شد. از تخت بیرون آمد، به طرف در رفت و دسته را چرخاند. حق داشت، او صدا را تصور نکرده بود. وقتی خواب بود، در را از بیرون قفل کرده بودند.

چیزی اتفاق افتاده بود - و آلکس تصمیم داشت از آن سر در بیاورد. هر چه سریع تر لباس پوشید، بعد زانو زد و قفل را امتحان کرد. توانست دو چفت را تشخیص بدهد، هر یک دست کم به قطر یک سانتی متر، یکی در بالا و دیگری در پایین. حتماً به صورت اتوماتیک عمل می کردند. یک چیز مسلم بود. او نمی توانست از در بیرون برود.

این طوری پنجره باقی می ماند. همه پنجره های اتاق خوابها با میله ای فولادی بسته شده بود که فقط اجازه می داده سانتی متر باز شوند، نه بیشتر. آلکس دیسکمنش را برداشت، سی دی بتھون را در آن گذاشت و روشنش کرد. سی دی چرخید - با سرعت شگفت انگیزی حرکت می کرد - بعد آهسته لبه اش بیرون آمد؛ هنوز می چرخید، تا آنکه از جایش بیرون زد. آلکس لبه سی دی را به میله فولادی فشار داد. فقط چند لحظه طول کشید. سی دی مثل قیچی که کاغذ ببرد، از فولاد رد شد. میله کنار افتاد و گذاشت پنجره به طول کامل بچرخد و باز شود.

برف می بارید. آلکس دستگاه پخش سی دی را خاموش کرد و دوباره روی تختش انداخت. بعد کتش را پوشید و از پنجره بیرون رفت. یک طبقه بالاتر بود. سقوط از آن ارتفاع موجب شکستن میج یا ساق پا می شد. اما بیشتر ده ساعت گذشته را برف باریده بود و توده سی سفیدی درست زیر پای او کنار دیوار درست شده بود. آلکس تا جایی که می توانست خم شد، بعد خود را رها کرد. در هوا پرید و روی برف افتاد، تا کمرش در برف ناپدید شده بود. حتی قبل از آنکه کارش را شروع کند، یخ زده و خیس شده بود. اما آسیب ندیده بود.

از توده برف بالا رفت و کنار ساختمان به طرف قسمت جلوی آن راه افتاد. فقط امیدوار بود ورودی اصلی قفل نباشد. اما به دلایلی مطمئن بود این طور نیست. در او به طور اتوماتیک قفل شده بود. احتمالاً کلیدی را زده بودند و همه درهای دیگر هم قفل شده بود. بیشتر پسرهای بایست خواب باشند. حتی آنهایی که بیدار بودند جایی نمی رفتند؛ دکتر گریف را آزاد می گذاشتند تا هر کاری می خواهد انجام بدهد، هر طور میل دارد بیاید و برود.

آلکس تازه به کنار ساختمان رسیده بود که نزدیک شدن نگهبانها و صدای قرچ قرچ بوتینها را شنید. جایی برای پنهان شدن نبود، بنابراین خودش را با صورت روی برف انداخت، در سایه ها فرورفت. آنها دو نفر بودند. می شنید با هم آهسته به آلمانی حرف می زدند، اما جرئت نداشت به بالا نگاه کند. اگر تکان می خورد، حتماً او را می دیدند. اگر خیلی نزدیک می شدند، احتمالاً به هر صورت او را می دیدند. نفسش را حبس کرد. قلبش محکم می زد. نگهبانها رد شدند و در گوشه ای پیچیدند. مسیرشان آنها را به زیر پنجره ای اتاق او می رساند. پنجره ای باز را می دیدند؟ آلکس چراغ را روشن نکرده بود. امیدوار بود آنها برای نگاه کردن به بالا دلیلی نداشته باشند. اما با همه اینها می دانست وقت زیادی نخراند داشت. باید حرکت می کرد - حالا.

خودش را بالا کشید و جلو دوید. لباس‌هایش از برف پوشیده بود و دانه‌ها - برفی که می‌بارید، توی چشم‌هایش می‌رفت. سردترین موقع شب بود و آلكس وقتی به در اصلی رسید، داشت می‌لرزید. اگر بعد از همه‌ی این‌ها در بسته بود، باید چه کار می‌کرد؟ بدون تردید تا صبح بیرون می‌ماند.

اما در قفل نبود. آلكس در را فشار داد و باز کرد و بی‌سر و صدا به داخل گرما و تاریکی تالار اصلی وارد شد. بخاری‌های اژدهایی، جلوی او بود. قبلاً همان روز آتشش روشن بود و هیزم‌های سوخته هنوز در وسط آن بدون شعله می‌سوخت. آلكس دستش را در برابر نور آتش گرفت و سعی کرد کمی گرما به درونش راه بیابد. همه چیز ساکت بود. راهروهای خالی تا دور دست کشیده شده بود که با تعداد اندکی چراغ کم‌نور روشن می‌شدند و با فاصله کار گذاشته شده بودند. فقط آن موقع به فکر آلكس رسید که شاید از اول اشتباه کرده بود. شاید درها هر شب به عنوان بخشی از سیستم امنیتی قفل می‌شد. شاید او خیلی زود نتیجه‌گیری غلطی کرده بود و اصلاً ماجرای در کار نبود.

«نه...!»

صدای یک پسر بود. فریادی بلند و لرزان در مدرسه طنین انداخت. یک لحظه بعد، آلكس جایی در آن بالا صدای کوبیده شدن قدم‌هایی را در طول راهروی چوبی شنید. دنبال محلی برای پنهان شدن گشت و داخل بخاری، درست کنار هیزم‌ها، قایم شد. آتش اصلی هنوز در یک سبد فلزی می‌سوخت. در هر طرف بین سبد و دیوار آجری فضای وسیعی بود که درست شده بود تا کار دودکش را انجام بدهد. آلكس قوز کرد؛ گرما را داخل صورت و پاهایش حس کرد. به بیرون نگاه کرد، به آن طرف دو اژدها، منتظر ماند ببیند چه اتفاقی می‌افتد.

سه نفر داشتند از پله‌ها پایین می‌آمدند. خانم استلن بوش اولی بود. دو نگهبان دنبال او می‌آمدند. چیزی را بین خودشان می‌کشیدند. یک پسر بود! سرش پایین

بود، فقط پیژامه به تن داشت و پاهای برهنه‌اش روی پله‌های سنگی پایین می‌لغزید. خانم استلن بوش در کتابخانه را باز کرد و وارد شد. دو نگهبان دنبال او رفتند. در محکم بسته شد. سکوت برگشت.

همه‌ی این‌ها خیلی سریع اتفاق افتاده بود. آلكس نتوانسته بود صورت پسر را ببیند. اما مطمئن بود می‌داند او کیست. این را از صدای او فهمیده بود. جیمز اسپرینتز.

آلكس خودش را از توی بخاری دیواری بیرون کشید و از تالار عبور کرد؛ به طرف در کتابخانه رفت. اما از آن طرف هیچ صدایی نمی‌آمد. زانو زد و از سوراخ کلید نگاه کرد. در داخل اتاق هیچ نوری نبود. هیچ چیز نمی‌توانست ببیند. باید چه کار می‌کرد؟ اگر دوباره از پله‌ها بالا می‌رفت، می‌توانست بدون اینکه دیده شود به اتاقش برگردد. می‌توانست صبر کند تا درها باز شود و بعد یواشکی به داخل تختش برود. هیچ کس نمی‌فهمید او بیرون بوده.

اما تنها کسی که در مدرسه به او محبتی نشان داده بود، آن طرف در کتابخانه بود. او را کشان کشان به آنجا برده بودند. شاید داشت شستشوی مغزی داده می‌شد... حتی، کتک می‌خورد. آلكس نمی‌توانست به راحتی برگردد و او را تنها بگذارد.

آلكس تصمیمش را گرفت. در را باز کرد و وارد شد. کتابخانه خالی بود.

در درگاه ایستاد و پلک زد. کتابخانه فقط یک در داشت. همه‌ی پنجره‌ها بسته بودند. هیچ علامتی نبود که نشان بدهد کسی آنجا حضور داشته. زره در محل خودش در گودی دیوار در انتهای اتاق ایستاده بود و وقتی آلكس جلو رفت، او را می‌پایید. ممکن بود اشتباه کرده باشد؟ ممکن بود خانم استلن بوش و نگهبان‌ها به اتاق دیگری رفته باشند؟

آلکس به طرف گردی دیوار رفت و پشت زره را نگاه کرد؛ با این فکر که شاید زره، خروجی دیگری را پنهان کرده. هیچ چیز نبود. با بند انگشت به دیوار ضربه‌ای زد. عجیب بود، به نظر می‌رسید دیوار از فلز ساخته شده، اما برخلاف دیوار کنار پله‌ها نه دستگیره‌ای در کار بود، نه هیچ چیزی که بشود با آن از دیوار عبور کرد. در اینجا کار بیشتری از او بر نمی‌آمد. آلکس تصمیم گرفت قبل از آنکه مچش را بگیرند، به اتاقش برگردد.

تازه به طبقه‌ی اول رسیده بود که دوباره صداها را شنید... نگاهیان‌های بیشتری داشتند آهسته از راهرو پایین می‌آمدند. آلکس دری را دید و بی‌صدا رفت پشت آن، یک بار دیگر در رفته بود. آنجا رختشویخانه بود. در آن یک ماشین لباسشویی، یک خشک‌کن و دو میز اتو قرار داشت. دست کم اینجا گرم بود. حس کرد با کف صابون احاطه شده.

بیرون خزید و شتابان جلو رفت. قدم‌هایش او را از مقابل اتاق جیمز اسپرینتز، کنار اتاق خودش، رد کرد. متوجه شد در اتاق جیمز باز است و بعد کسی از داخل صدا زد.

«آلکس؟»

جیمز بود.

نه. امکان نداشت. اما کسی در اتاق بود.

آلکس به داخل اتاق نگاه کرد. چراغ روشن بود.

جیمز بود. با چشمان خواب‌آلود، روی تخت نشسته بود؛ انگار تازه بیدار شده باشد. آلکس به او خیره شد. او همان پیژامه‌ی پسری را به تن داشت که تازه دیده بود کشان‌کشان به کتابخانه بردند. اما این نمی‌توانست او باشد. باید کس دیگری می‌بود.

جیمز پرسید: «تو داری چه کار می‌کنی؟»

آلکس گفت: «فکر کردم چیزی شنیدم.»

«اما تو لباس پوشیده‌ای و از سر تا پا خرسی.» جیمز به ساعتش نگاه کرد. «ساعت تقریباً سه...»

آلکس تعجب کرد که آن همه وقت گذشته. وقتی بیدار شده بود تازه دو و پانزده دقیقه بود. پرسید: «حالت خوب است؟»

«آره.»

«تو را...؟»

«چی؟»

«هیچی. بعد می‌بینم.»

آلکس به اتاقش خزید. در را بست، بعد لباس‌های خیسش را بیرون آورد و خردش را با حوله خشک کرد و به رختخواب برگشت. اگر آن که دید داشتند به کتابخانه می‌بردند جیمز نبود، پس چه کسی بود؟ و با این همه او حتماً جیمز بود. صدای فریادش را شنیده بود، و لنگیدن او را روی پله‌ها دیده بود. پس چرا جیمز حالا داشت دروغ می‌گفت؟

آلکس چشم‌هایش را بست و سعی کرد دوباره بخوابد. اقدامات شبانه معماهای بیشتری را مطرح کرده و هیچ راه حلی ارائه نداده بود. اما دست کم از همه‌ی این‌ها یک چیز را فهمیده بود.

حالا می‌دانست چطور به طبقه‌ی دوم برود.



## فصل ۱۱ دو تا دیدن

وقتی آلکس به پایین رسید، جیمز قبلاً صبحانه خررده بود؛ تخم مرغ، نان برشته و چای. هرروز همان صبحانه را می خورد. وقتی آلکس وارد شد، به نشانه‌ی خوشامدگویی یک دستش را بلند کرد. اما آلکس به محض اینکه او را دید، حس کرد یک چیز ایراد دارد. جیمز داشت لبخند می زد، اما به شکلی دور بود، انگار افکارش به چیزهای دیگری مشغول بود.

جیمز پرسید: «خوب جریان دیشب چی بود؟»

«نمی دانم...» آلکس وسوسه شد همه چیز را به جیمز بگوید - حتی این حقیقت که او با نامی جعلی در اینجاست و برای جاسوسی در مورد مدرسه فرستاده شده. اما نمی توانست این کار را بکند. نه. اینجا، این قدر نزدیک به پسرهای دیگر. «فکر کنم یک جور خواب بد دیدم.»

«توی خواب روی برف راه می روی؟»

«نه. فکر می کنم چیزی دیدم، اما ممکن نیست. من فقط یک شب عجیب و غریب را گذراندم.» آلکس موضوع را عوض کرد، صدایش را پایین آورد. پرسید: «در مورد نقشه‌ات بیشتر فکر کردی؟»

«کدام نقشه؟»

«اسکی کردن.»

۱۴۴  مدرسه‌ی شوم

«اجازه نداریم اسکی کنیم.»

«منظورم... فرار است.»

جیمز طوری لبخند زد که انگار تازه آنچه آلکس داشت از آن حرف می‌زد به یاد آورده. گفت: «اوه، من نظرم را عوض کرده‌ام.»

«منظورت چیست؟»

«اگر فرار کنم، پدرم مرا دوباره برمی‌گرداند. هیچ فایده‌ای ندارد. باید بسوزم و بسازم. به هر حال، هرگز به پایین کوه نمی‌رسم. برف خیلی نازک است.»  
آلکس به جیمز خیره شد. همه‌ی چیزهایی که می‌گفت درست نقطه‌ی مقابل چیزهایی بود که روز قبل گفته بود. حتی شک داشت این همان پسر باشد. اما البته که بود. به اندازه‌ی همیشه نامرتب بود. کبودی‌ها - حالا داشت محو می‌شد - هنوز روی صورتش بود. موی تیره، چشم‌های قهوه‌ای تیره، پوست روشن - این جیمز بود. و باز در عین حال، چیزی اتفاق افتاده بود. در این مورد اطمینان داشت.

بعد جیمز تکانی خورد و برگشت و آلکس دید خانم استلن بوش وارد اتاق شده؛ یک لباس سبز لیمویی خیلی زشت پوشیده بود که درست تاروی زانوهایش می‌رسید. او به صدای بلند گفت: «صبح به خیر، پسرها! درس‌های امروز را تا ده دقیقه‌ی دیگر شروع می‌کنیم. اولین درس تاریخ است در اتاق برج.» به طرف میز آلکس آمد. «جیمز، امیدوار باشم امروز به ما ملحق شوی؟»

جیمز شانه بالا انداخت. «بسیار خوب، خانم استلن بوش.»

«عالی است. ما زندگی آدولف هیتلر را مطالعه می‌کنیم. چه مرد جالبی. مطمئنم متوجه می‌شوی چقدر آدم ارزشمندی بوده.» بعد دور شد.

آلکس به طرف جیمز برگشت. «تو سر کلاس‌ها می‌روی؟»

«چرا نروم؟»

جیمز غذایش را تمام کرده بود.

دوتا دیدن  ۱۴۵

«من اینجا گیر افتاده‌ام و نمی‌شود کار زیادی انجام داد. شاید باید قبلاً سر کلاس‌ها می‌رفتم. تو نباید این قدر منفی باشی، آلکس.» بعد برای تأکید روی گفته‌اش یک انگشتش را تکان داد. «تو داری وقتت را تلف می‌کنی.»  
آلکس خشکش زد. این حرکت را قبلاً دیده بود - آن طور که انگشتش را تکان داده بود. جو کاتربوری، پسر امریکایی، روز قبل دقیقاً همین کار را کرده بود. عروسک‌هایی که با یک نخ می‌رقصند.

شب قبل چه اتفاقی افتاده بود؟

آلکس جیمز را نگاه کرد که با دیگران رفت. حس کرد تنها دوستش را در پوآن‌بلان از دست داده و ناگهان خواست از این محل دور شود، از کوهستان بیرون برود و به دنیای امن مدرسه‌ی بروکلند برگردد. شاید زمانی این ماجراجویی را می‌خواست. حالا فقط می‌خواست بیرون از آن باشد. دگمه‌ی با سرعت به پیش روی دیسکمن راسه بار فشار می‌داد و ام‌آی. شش دنبالش می‌آمد. اما تا وقتی چیزی برای گزارش دادن نداشت، نمی‌توانست این کار را بکند.  
آلکس می‌دانست باید چه کار کند. بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

شب قبل وقتی در بخاری دیواری مخفی شده بود راه را دیده بود. دودکش خم می‌شد و پیچ و تاب خوران به طرف هوای آزاد می‌رفت. توانسته بود از آن ته یک ذره نور ببیند. آجرهای بیرون آکادمی ممکن بود برای بالا رفتن زیادی صاف باشد، اما داخل دودکش شکسته و ناهموار بود، همراه مقدار زیادی جا برای گذاشتن دست و پا. شاید در طبقات دوم یا سوم بخاری دیواری بود. اما حتی اگر هم نبود، دودکش باز او را به سقف می‌رساند و - با فرض اینکه هیچ نگهبانی آن بالا انتظارش را نمی‌کشید - می‌توانست برای پایین رفتن راهی پیدا کند.

آلکس به بخاری دیواری رسید که دو اژدها داشت. به ساعتش نگاه کرد. ساعت نه. کلاس‌ها تا ناهار طول می‌کشید و هیچ‌کس به فکر نمی‌افتاد او کجاست. آتش عاقبت خاموش شده بود، هرچند خاکسترها هنوز گرم بود. نگهبان‌ها می‌آمدند آن را تمیز کنند؟ فقط باید به این امید می‌بست که آن‌ها تا بعد از ظهر به سراغ بخاری نیایند. به بالای دودکش نگاه کرد. می‌توانست شکاف باریکی از آبی روشن را ببیند. آسمان خیلی دور به نظر می‌رسید و دودکش از آنچه فکر می‌کرد باریک‌تر بود. اگر گیر می‌افتاد چی؟ این فکر را به زحمت از سرش بیرون کرد، شکافی را در آجر گرفت و خودش را بالا کشید.

داخل دودکش بوی هزاران آتش می‌آمد. دوده در هوا معلق بود و آلکس نمی‌توانست بدون فرودادن آن نفس بکشد. توانست برای پاهایش تکیه‌گاه پیدا کند، فشار بدهد و خودش را حدود یک متر بالا بکشد. حالا آن تو گیر افتاده بود، مجبور شده بود با پاهای به دیوار فشرده، پشت به دیوار دیگر و ساق‌ها و باسن معلق در هوا، حالت نشسته به خود بگیرد. اصلاً لازم نبود از دست‌هایش استفاده کند. برای هل دادن خودش به بالا فقط باید ساق‌هایش را صاف می‌کرد، با فشار دادن پاهایش به دیوار خودش را در جا نگه می‌داشت. فشار و لغزیدن. باید دقت می‌کرد. هر حرکت دوده‌ی بیشتری را پایین می‌ریخت. می‌توانست دوده را در موهایش حس کند. جرئت نداشت به بالا نگاه کند. اگر دوده در چشم‌هایش می‌ریخت نابینا می‌شد. دوباره فشار و لغزیدن، بعد دوباره. نه زیاد سریع. اگر پایش سر می‌خورد، تمام مسیر را تا آن پایین می‌افتاد. همان وقت تا بخاری دیواری فاصله‌ی زیادی داشت. چقدر بالا آمده بود؟ دست کم یک طبقه... یعنی داشت به طبقه‌ی دوم می‌رفت. اگر از این ارتفاع می‌افتاد، هر دو ساق پایش می‌شکست.

دودکش تاریک‌تر و باریک‌تر می‌شد. نور آن بالا به نظر نمی‌رسید اصلاً نزدیک‌تر شده باشد. برای آلکس تغییر حالت دادن دشوار بود. به سختی می‌توانست نفس

بکشد. تمام گلویش انگار از دود پوشیده شده بود. دوباره فشار داد و این بار زانویش محکم به دیوار آجری خورد و انقباض درد را تا پایین پاهایش فرستاد. خودش را در جاسفت نگه داشت. آلکس دستش را بالا برد و سعی کرد حس کند کجا دارد می‌رود. دیواری به شکل L بالای سرش بیرون زده بود. زانویش به بخش پایین آن خورده بود. اما سرش پشت بخش عمود قرار داشت. مانع هرچه بود، به طرز مؤثری مسیر را دو قسمت می‌کرد و فقط باریک‌ترین شکاف‌ها را برای عبور شانه‌ها و بدن آلکس باقی می‌گذاشت.

یک بار دیگر، تصویر کابوس‌مانند گیر افتادن در ذهنش درخشید. هیچ‌کس هرگز او را پیدا نمی‌کرد.

سعی کرد نفس بکشد و دوده فررت داد. آخرین تلاش! دوباره فشار داد، دست‌هایش بالای سرش دراز شد. حس کرد پشتش روی دیوار بالا می‌لغزد، دیوار آجری ناهموار پیراهنش را پاره می‌کرد. بعد دست‌هایش چیزی را گرفت که متوجه شد باید بالای L باشد. خردش را بالا کشید و دید دارد به داخل دومین بخاری دیواری نگاه می‌کند، که به همان دودکش اصلی متصل است. تازه از کنار این مانع بالا رفته بود. آلکس خودش را تا بالای آن کشاند و ناشیانه بدنش را جلو کشید. هیزم‌ها و خاکسترها جلوی سقوطش را گرفتند. موفق شده بود به طبقه‌ی دوم برسد.

از بخاری دیواری بیرون خزید. همین چند هفته قبل، در برو کلند، دوباره‌ی دودکش پاک کن‌های دوره‌ی ویکتوریا خوانده بود؛ اینکه چطور پسرهای کوچک شش‌ساله مجبور می‌شدند عملاً بردگی کنند. هرگز فکر نکرده بود احساس آن‌ها را درک خواهد کرد. سرفه کرد و کف دستش تف انداخت، آب دهانش سیاه بود. نمی‌دانست چه ظاهری پیدا کرده. قبل از آنکه کسی او را ببیند، باید دوش می‌گرفت.

ایستاد. طبقه‌ی دوم به اندازه‌ی طبقات همکف و اول ساکت بود. دوده از موهایش بیرون ریخت و لحظه‌ای نابینا شد. وقتی چشم‌هایش را پاک می‌کرد، به

مجسمه‌ای تکیه داد. بعد دوباره نگاه کرد. به یک ازدهای سنگی تکیه داده بود، درست مشابه آن که در طبقه‌ی همکف بود. به بخاری دیواری نگاه کرد. آن هم درست مشابه بود.

در واقع - آلكس خيال كرد نكند اشتباه هولناكي كرده باشد. او در تالاری ایستاده بود که تمام جزئیات آن با طبقه‌ی همکف یکسان بود. همان راهروها، همان راه‌پله، همان بخاری دیواری - حتی همان سرهای حیوانات که با در ماندگی از روی دیوارها نگاه می‌کردند. مثل این بود که او از دایره‌ای بالا رفته و به همان نقطه رسیده که از آن شروع کرده بود. برگشت. نه، اینجا تفاوتی بود. در اصلی وجود نداشت. از پنجره‌ها، حیاط جلو را در آن پایین می‌دید؛ نگاهی به یک دیوار تکیه داده بود و داشت سیگار می‌کشید. اینجا طبقه‌ی دوم بود. اما به صورت نمونه‌ی کاملی از طبقه‌ی همکف ساخته شده بود.

آلكس روی پنجه‌ی پا جلو رفت، نگران اینکه شاید کسی صدای او را موقع بیرون آمدن از بخاری دیواری شنیده باشد. اما هیچ کس در آن اطراف نبود. راهرو را تا حد طبقه‌ی اول دنبال کرد. در طبقه‌ی همکف اینجا کتابخانه بود. به آرامی، سانتی متر به سانتی متر، لای در را باز کرد. در به کتابخانه‌ی دوم باز می‌شد - دوباره درست مثل کتابخانه‌ی اول - همان میزها و صندلی‌ها را داشت، با همان زره که از همان فرورفتگی در دیوار مراقبت می‌کرد. یکی از طبقه‌های کتابخانه را نگاه کرد. حتی کتاب‌ها مشابه بود.

اما آنجا یک تفاوت وجود داشت - دست کم، یک تفاوت که آلكس می‌دید. حس کرد به یکی از آن معماهایی خیره شده که گاهی در مجله‌ی کمیک یا مجله‌های عادی چاپ می‌کنند. دو تصویر مشابه. اما ده اشتباه عمدی. می‌توانید آن‌ها را پیدا کنید؟ اینجا اشتباه این بود که تلویزیون بزرگی روی تاقچه‌ای قرار داشت که در دیوار تعبیه کرده بودند. تلویزیون روشن بود. آلكس دید دارد به تصویر کتابخانه‌ی

دیگری نگاه می‌کند. داشت سر گیجه می‌گرفت. کتابخانه‌ی دیگر روی صفحه‌ی تلویزیون چه بود؟ نمی‌توانست این یکی باشد، چون خود آلكس را نشان نمی‌داد. بنابراین باید کتابخانه‌ی طبقه‌ی همکف باشد.

دو کتابخانه‌ی مشابه. در یکی می‌شد نشست و آن یکی را تماشا کرد. اما چرا؟ هدف چه بود؟

ده دقیقه طول کشید تا آلكس كشف كند تمام طبقه‌ی دوم درست مثل طبقه‌ی همکف است، با همان اتاق ناهارخوری، اتاق نشیمن و اتاق بازی‌ها. آلكس به طرف میز اسنو کر رفت و توپی را وسط آن گذاشت. توپ به طرف کیسه‌ی کناری چرخید. اتاق شیب مشابهی داشت. یک صفحه‌ی تلویزیون، اتاق بازی‌های طبقه‌ی پایین را نشان می‌داد. مثل کتابخانه بود؛ یک اتاق در مورد اتاق دیگر جاسوسی می‌کرد.

مسیرش را ادامه داد و از پله‌ها به طرف طبقه‌ی سوم رفت. می‌خواست اتاق خودش را پیدا کند، اما اول به اتاق جیمز رفت. این یک نمونه‌ی کامل دیگر بود؛ همان پوسته‌های فیلم‌های علمی تخیلی، همان آویز روی تخت، همان توده‌ی گدازه روی همان میز. حتی همان لباس‌ها روی زمین پخش شده بود. پس این اتاق‌ها را فقط نساخته بودند تا مثل هم باشند. آن اتاق‌ها به دقت تحت مراقبت بودند. هر چه پایین اتفاق می‌افتاد، بالا اتفاق می‌افتاد. یعنی کسی این بالا زندگی می‌کرد که مراقب تمام حرکات جیمز اسپرینتر بود و هر کاری را او می‌کرد انجام می‌داد؟ و اگر این طور بود، کس دیگری در مورد او کار مشابهی نمی‌کرد؟

آلكس به اتاق بغلی رفت. مثل این بود که به اتاق خودش قدم گذاشته باشد. باز همان تخت بود، همان اثاثیه - و همان تلویزیون. آن را روشن کرد. تصویر اتاق او را در طبقه‌ی اول نشان می‌داد. دیسکمن روی تخت افتاده بود. لباس‌های خیس شب قبل او بودند. وقتی پنجره را برید و شبانه از پنجره بیرون رفت، کسی داشت تماشایش می‌کرد؟ آلكس از نگرانی تکانی خورد و بعد به زحمت خودش را آرام کرد. این



اتاق - این نمونه‌ی اتاق او - فرق داشت. هنوز هیچ کس در اینجا زندگی نمی‌کرد. این را فقط با نگاه کردن به اطرافش می‌فهمید. در تخت کسی نخواستیده بود. و جزئیات ظریف‌تر کپی برداری نشده بود. روی تخت کپی شده‌ی دیسکمن نبود. لباس خیس هم نبود. او در گنجی را طبقه‌ی پایین باز گذاشته بود. اینجا در بسته بود.

همه چیز مثل یک معمای حل‌نشده بود. آلكس سعی می‌کرد آن را حل کند. هرپسری که به آکادمی می‌آمد، تحت نظر قرار می‌گرفت. همه‌ی رفتارش نمونه‌برداری می‌شد. اگر او پوستری روی دیوار اتاقش می‌آویخت، پوستری درست مثل آن در اتاقی درست مثل اتاق او آویخته می‌شد. باید کسی در این اتاق زندگی می‌کرد که درست هر کاری را از آلكس سر می‌زد انجام می‌داد. کسی را که روز قبل یک لحظه دیده بود به یاد آورد... کسی که چیزی شبیه به ماسکی سفید به صورت داشت. شاید آن فرد قرار بود به اتاق او نقل مکان کند. اما همه‌ی شواهد نشان می‌داد به دلایلی او هنوز در آنجا نیست.

و این بزرگ‌ترین سؤال را باقی می‌گذاشت: هدف چه بود؟ جاسوسی کردن درباره‌ی پسرهای یک چیز بود. اما کپی برداری از هر چه انجام می‌دادند؟

دری تکان خورد و بسته شد و او صداهایی شنید، دو نفر داشتند در راهروی بیرون راه می‌رفتند. آلكس بی‌صدا به طرف در رفت و بیرون را نگاه کرد. فقط آن قدر وقت داشت که ببیند دکتر گریف با مرد دیگری از دری بیرون آمد، مردی کوتاه، با هیكلی فربه و کت سفید. به اتاق لباسشویی رفته بودند. آلكس از اتاق خواب مشابه‌سازی شده یواشکی بیرون آمد و آن‌ها را دنبال کرد.

«... شما کار را کامل کرده‌اید. از شما ممنونم، آقای باکستر.»

«متشکرم، دکتر گریف.»

در را باز گذاشته بودند. آلكس قوز کرد و توی اتاق را نگاه کرد. عاقبت اینجا بخشی از طبقه‌ی سوم بود که درست به طبقه‌ی اول شباهت نداشت. آنجا نه

ماشین‌های لباسشویی بود و نه میزهای اتو. به جای آن، آلكس دید دارد به اتاقی نگاه می‌کند با یک ردیف محل شستن دست که از میان یک جفت در دیگر، به یک اتاق جراحی کاملاً مجهز و دست کم دو برابر بزرگ‌تر از اتاق لباسشویی طبقه‌ی اول منتهی می‌شود. دیوارها پوشیده بود از طبقاتی حاوی وسایل جراحی، داروها و... چیزی شبیه عکس‌های سیاه و سفید هم در میان آن‌ها پراکنده بود.

اتاق جراحی! اینجا در این پازل چندتکه و شیطانی چه نقشی داشت؟ دو مرد داخل اتاق رفته بودند و داشتند با هم حرف می‌زدند. دکتر گریف دستش را در جیب کرده بود و ایستاده بود. آلكس منتظر فرصت مناسبی شد و بعد بی‌سر و صدا توی اتاق رفت و پشت یکی از سینک‌های دستشویی قوز کرد. از اینجا آن‌ها را می‌دید و وقتی حرف می‌زدند گوش می‌داد.

«پس، امیدوارم شما از آخرین جراحی راضی باشید.» آقای باکستر داشت حرف می‌زد. او تا نیمه به طرف درها برگشت و آلكس توانست صورتی گرد و پف‌آلود را ببیند با موهای زرد و سیلی باریک. باکستر پایون زده بود و زیر روپوش سفید، کت و شلواری چهارخانه پوشیده بود. آلكس این مرد را قبلاً هرگز ندیده بود. در این مورد مطمئن بود. و باز در عین حال فکر کرد او را می‌شناسد. یک معمای دیگر!

دکتر گریف جواب داد: «کاملاً، من او را به محض برداشته شدن باندها دیدم. کارتان را فوق‌العاده عالی انجام داده‌اید.»

«من همیشه بهترین بودم. شما برای همین پول می‌دهید.» باکستر خندید. لحنش چالوسانه بود. «و حالا که داریم روی این موضوع صحبت می‌کنیم، می‌توانیم در مورد دستمزدهایی من هم حرف بزنیم؟»

«شما تا حالا هم یک میلیون دلار امریکایی دستمزد گرفته‌اید.»

باکستر لبخند زد: «بله، دکتر گریف. اما می‌خواستم بدانم شما به فکر کمی... پاداش نیستید؟»

«گمان می‌کردم توافق کرده باشیم.» دکتر گریف سرش را خیلی آهسته برگرداند. شیشه‌های قرمز عینک مثل پروژکتور روی مرد دیگر ثابت ماند.

«برای کار من توافق کرده‌ایم. بله. اما سکوت من موضوع دیگری است. داشتم به یک ۲۵۰ هزار تایی دیگر فکر می‌کردم. با توجه به اندازه و ظرفیت پروژه‌ی جمعی شما این درخواست زیاد نیست. بعد من در خانه‌ی کوچکم در اسپانیا بازنشسته می‌شوم و شما هرگز از من خبری نخواهید شنید.»

«از شما خبری نخواهم شنید؟»

«قول می‌دهم.»

دکتر گریف سر تکان داد. «بله. به نظرم فکر خوبی است.»

دستش از جیبش بیرون آمد. آلكس در دست او اسلحه‌ای اتوماتیک دید که یک صدا خفه‌کن از لوله‌اش بیرون زده بود. باکستر هنوز داشت لبخند می‌زد که گریف گلوله‌ای وسط پیشانی‌اش شلیک کرد. او از پا درآمد و روی میز جراحی افتاد. بی حرکت دراز کشید.

دکتر گریف اسلحه را پایین آورد. به طرف تلفن رفت، آن را برداشت و شماره‌ای گرفت. مکثی کرد تا به تلفنش جواب بدهند.

«من گریف هستم. در اتاق عمل آشغالی دارم که باید بیرون ببرید. لطفاً به گروه

انهدام اطلاع بدهید.»

تلفن را گذاشت و برای آخرین بار به هیكلی که روی میز جراحی افتاده بود نگاه کرد و به طرف دیگر اتاق رفت. آلكس دید که او دگمه‌ای را فشار داد. بخشی از دیوار لغزید و باز شد و آسانسوری را در طرف دیگر آشکار کرد. دکتر گریف وارد آسانسور شد. درهای آسانسور بسته شد.

آلكس صاف ایستاد، بیشتر از آن‌یکه خورده بود که درست فکر کند. تلو تلو خوران جلو رفت و وارد اتاق جراحی شد. می‌دانست باید به سرعت عمل کند.

گروه انهدامی که دکتر گریف خبر کرده بود، در راه بود. اما می‌خواست بدانند در اینجا چه نوع جراحی‌ای صورت می‌گیرد. آقای باکستر ظاهراً جراح بود. اما برای چه نوع کاری یک میلیون دلار دستمزد گرفته بود؟

آلكس در حالی که سعی داشت به جسد نگاه نکند، به اطراف نگاه کرد. یک قفسه، مجموعه‌ای بود از چاقوهای جراحی، وحشتناک‌تر از هر چه در عمرش دیده بود؛ تیغه‌ها چنان تیز بود که فقط با نگاه کردن به آن‌ها حس می‌کرد با آن‌ها تماس پیدا کرده است. آنجا لوله‌های باند، سرنگ و بطری‌های محتوی محلول‌های مختلف بود. اما هیچ چیز نشان نمی‌داد باکستر چرا استخدام شده. آلكس متوجه شد این کار بی‌فایده است. او از پزشکی هیچ چیز نمی‌دانست. این اتاق برای هر کاری می‌توانست استفاده شده باشد، از ناخن پای زیر گوشت رفته تا جراحی قلب باز.

و بعد عکس‌ها را دید و خودش را شناخت. روی تختی دراز کشیده بود که فکر کرد آن را هم می‌شناسد. پاریس بود! اتاق شماره‌ی سیزده در هتل دوموند. رو تختی سیاه و سفید را به یاد آورد، همین‌طور لباس‌هایی که آن شب پوشیده بود. در بیشتر عکس‌ها لباس‌هایش را بیرون آورده بودند. هر سانتی‌متر از بدن او را عکس برداری کرده بودند، گاهی با درشت‌نمایی، گاهی با زاویه‌ی بازتر. آلكس به خودش که نگاه می‌کرد، فهمید به او دارو داده بودند. و به یاد آورد شام با خانم استلن بوش چگونه به پایان رسیده بود.

عکس‌ها موجب بی‌زاری‌اش شد. کسانی او را به بازی گرفته بودند که برایش هیچ ارزشی قابل نبودند. از لحظه‌ای که آن‌ها را دیده بود، دکتر گریف و دستیارش را دوست نداشت. حالا دچار نفرت مطلق شده بود. هنوز نمی‌دانست آن‌ها دارند چه کاری می‌کنند. اما شیطانی بودند. باید جلوی آن‌ها را می‌گرفت.

صدای قدم‌هایی که از پله‌های بالا می‌آمد، او را تکان داد و به خود آورد. گروه انهدام! به اطرافش نگاه کرد و ناسزا گفت. وقت نداشت بیرون برود و در اتاق جایی

برای پنهان شدن نبود. بعد به یاد آسانسور افتاد. به طرف آن رفت و با اضطراب به کلید ضربه زد. صداهای پاهای نزدیک تر شده بود. صداها را شنید. بعد درها لغزید و باز شد. آلكس به داخل جعبه‌ی نقره‌ای کوچکی پا گذاشت. آنجا پنج دگمه بود: S و R و ۱ و ۲ و ۳. او R را فشار داد. آن قدر فرانسه یادش بود که بداند R باید مخفف Rez - de - chaussee، یا طبقه‌ی همکف باشد. اسیدوار بود آسانسور او را به جایی برساند که از آن حرکت کرده بود.

چند لحظه قبل از ورود نگهبان‌ها به اتاق جراحی، درها بسته شد. آلكس موقع پایین رفتن، حس کرد معده‌اش به هم می‌خورد. حرکت آسانسور کند شد. متوجه شد درها ممکن است در هر محلی باز شود. شاید خودش را در محاصره‌ی نگهبانان - یا بقیه‌ی پسرهای مدرسه - می‌یافت. خوب، حالا خیلی دیر بود. انتخابش را کرده بود. فقط باید با هر چه می‌دید کنار می‌آمد. اما خوش شانس بود.

درها باز شد و کتابخانه را نشان داد. آلكس فکر کرد این باید کتابخانه‌ی واقعی باشد نه آن کتابخانه‌ی دیگر. اتاق خالی بود. از آسانسور قدم بیرون گذاشت، و برگشت. در برابرش گودی دیوار قرار داشت. درهای آسانسور گودی را می‌ساخت. آن‌ها را با زره به طرز درخشانی استتار کرده بودند، و زره حالا دقیقاً دو قسمت شده بود، یک نیمه در هر طرف. درها که به طور اتوماتیک بسته شد، دو قسمت زره دوباره کنار هم لغزید؛ و استتار را کامل کرد. آلكس برخلاف خواست خودش مجبور بود سادگی کار را تحسین کند. تمام ساختمان یک جعبه‌ی شگفت‌انگیز چشم‌بندی بود.

آلكس به دست‌هایش نگاه کرد. هنوز کثیف بود. فراموش کرده بود کاملاً از دوده پوشیده شده. بی‌سر و صدا از کتابخانه بیرون آمد و سعی کرد روی فرش جای پاهای سیاه باقی نگذارد. بعد با عجله به اتاقش برگشت. وقتی به آنجا رسید، مجبور شد به خودش یادآوری کند اینجا واقعاً اتاق اوست، نه آن اتاق مشابه‌سازی

شده‌ی دو طبقه بالاتر. اما دیسکمن آنجا بود - و همان چیزی بود که بیشتر از هر چیز لازم داشت.

به اندازه‌ی کافی می‌دانست. وقتِ خبر کردن سواره‌نظام بود. دگمه‌ی با سرعت به پیش را سه بار فشرد؛ بعد رفت تا دوش بگیرد.



## فصل ۱۲ تاکتیک‌های تأخیری

در لندن باران می‌بارید؛ از آن باران‌هایی که به نظر می‌رسد هرگز تمام نخواهد شد. ترافیک اوایل عصر متراکم شده بود و حرکت نمی‌کرد. آلن بلانت کنار پنجره ایستاده بود و به خیابان نگاه می‌کرد که ضربه‌ای به در خورد. با بی میلی برگشت؛ انگار شهر با بیشترین رطوبت و ملال خود برای او جذابیتی نداشت. خانم جونز وارد شد. او یک ورق کاغذ داشت. وقتی بلانت پشت میز نشست، متوجه عبارت خیلی فوری شد که با رنگ قرمز بر بالای صفحه چاپ شده بود.

خانم جونز گفت: «ما از آلکس خبر گرفته‌ایم.»  
«آها! خب؟»

«اسمیتز به او یک فرستنده‌ی ماهواره‌ی اروپا داد که در یک دستگاه قابل حمل پخش سی‌دی کار گذاشته بود. آلکس امروز صبح برای ما علامتی فرستاد... در ساعت ده و بیست و هفت به وقت او.»

«یعنی؟»

«یا او به دردسر افتاده یا آن قدر اطلاعات کسب کرده که ما وارد عمل شویم. در هر صورت، باید او را بیرون بکشیم.»

«نمی‌دانم...» بلانت غرق در فکر، به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. در جوانی در دانشگاه کمبریج درجه‌ی عالی ریاضیات را کسب کرده بود. سی سال بعد، هنوز

هم زندگی را به صورت یک رشته محاسبات پیچیده می‌دید. پرسید: «آلکس چه مدتی در پوآن بلان بوده؟»  
«یک هفته.»

«تا آنجایی که به یاد دارم، دلش نمی‌خواست برود. به گفته‌ی سر دیوید فرند، رفتار او در هاور استاک هال دست کم می‌شود گفت ضداجتماعی بوده. می‌دانی که او با یک دارت دختر فرند را هدف قرار داده بوده؟ در ضمن نزدیک بوده او را در تونل راه آهن به کشتن بدهد.»  
خانم جونز گفت: «او داشت نقش بازی می‌کرد، دقیقاً کاری که شما از او خواستید انجام بدهد.»

بلانت زمزمه کرد: «شاید زیادی خوب نقشش را بازی کرد. آلکس شاید دیگر صد درصد قابل اعتماد نباشد.»

«اما او پیغام فرستاده!» خانم جونز نمی‌توانست خشمش را در صدایش پنهان کند. «امکان دارد به یک دردسر جدی دچار شده باشد. ما به او وسیله‌ای به عنوان علامت هشدار دادیم. برای اینکه اگر به کمک نیاز داشت، ما را با خبر کند. از آن استفاده کرده. نمی‌توانیم همین‌طور اینجا بنشینیم و هیچ کاری نکنیم.»

«این را پیشنهاد نکردم.» آلن بلانت با کنجکاوی به او نگاه کرد. پرسید: «تو که به آلکس رایدر دل بسته نشده‌ای، شده‌ای؟»

خانم جونز به طرف دیگری نگاه کرد. «بله نشو.»

«به نظر می‌رسد برای او نگرانی.»

«او چهارده سالش است، آلن! بچه است، محض رضای خدا!»

«تو زمانی بچه داشتی.»

«بله.» خانم جونز برگشت تا دوباره با او رودررو شود. شاید این کار تفاوتی ایجاد کند. «اما حتی تو هم باید اعتراف کنی او خاص است. ما مأمور دیگری

مثل او نداریم. یک پسر چهارده‌ساله! یک سلاح سرّی کامل. احساس من نسبت به او هیچ ربطی به موضوع ندارد. نمی‌توانیم هزینه‌ی از دست دادن او را تحمل کنیم.»

بلانت گفت: «من فقط نمی‌خواهم بدون اطلاعات دقیق ناگهان وارد پوآن بلان شوم. اول اینکه، داریم در مورد فرانسه حرف می‌زنیم. و تو می‌دانی فرانسوی‌ها چطور هستند. اگر به نظر برسد ما داریم به قلمرو آن‌ها تجاوز می‌کنیم، حسابی جنجال راه می‌اندازند. دوم اینکه، گریف پسران تعدادی از ثروتمندترین خانواده‌های دنیا را در اختیار دارد. اگر ما با اس.آ.اس یا هر گروه دیگری به آنجا هجوم ببریم، تمام ماجرا به صورت یک حادثه‌ی بزرگ جهانی درمی‌آید.»

خانم جونز گفت: «تو دنبال وجود اثبات ارتباط بین مدرسه و مرگ روسکو و ایوانف بودی. شاید آلکس آن را پیدا کرده باشد.»

«شاید پیدا کرده، شاید نکرده. یک تأخیر بیست و چهار ساعته تفاوت چندانی ایجاد نمی‌کند.»

«بیست و چهار ساعت؟»

«ما یک واحد را آماده نگه می‌داریم. می‌توانند مراقب اوضاع باشند. اگر آلکس توی دردسر افتاده باشد، به زودی می‌فهمیم. اگر بتواند اوضاع را به هم بریزد، به نفع ماست. این درست همان چیزی است که می‌خواهیم. یعنی واداشتن گریف به اینکه دستش را برای ما رو کند.»

«و اگر آلکس دوباره با ما تماس گرفت؟»

«بعد وارد می‌شویم.»

«شاید خیلی دیر کرده باشیم.»

«برای آلکس؟» بلانت هیچ احساسی نشان نداد. «مطمئن هستم لازم نیست نگران او باشی، خانم جونز. او از خودش مراقبت می‌کند.»

تلفن زنگ زد و بلات به آن جواب داد. گفتگو تمام شده بود. خانم جونز بلند شد و رفت تا به ژنو برود و برای یک واحد اس.آ.اس برنامه‌ریزی کند. حق با بلات بود. تاکتیک تأخیر ممکن بود به نفع آن‌ها باشد. روشن کردن وضع با فرانسه. فهمیدن اینکه چه اتفاقی دارد می‌افتد. و این کار فقط بیست و چهار ساعت طول می‌کشید. فقط باید به این امید می‌بست که آلکس بتواند تا آن وقت دوام بیاورد.

آلکس دید دارد تنها صبحانه می‌خورد. برای اولین بار، جیمز اسپرینتر تصمیم گرفته بود به پسرهای دیگر پیوندد. آن‌ها آنجا بودند. هر شش نفرشان، ناگهان دوستان صمیمی شده بودند. آلکس به پسر نگاه کرد که زمانی دوستش بود. سعی کرد بفهمد چه چیزی در او تغییر کرده. جواب را می‌دانست. همه چیز و هیچ چیز. جیمز دقیقاً مثل قبل بود و در عین حال کاملاً متفاوت.

آلکس غذایش را تمام کرد و بلند شد. جیمز او را صدا زد: «آلکس، چرا امروز به کلاس نمی‌آیی؟ لاتین است.»

آلکس سرش را تکان داد. «لاتین وقت تلف کردن است.»

«تو این طور فکر می‌کنی؟» جیمز نتوانست حالت تمسخر آمیز لحن صدایش را پنهان کند و لحظه‌ای آلکس شگفت‌زده شد. فقط برای یک لحظه اصلاً این جیمز نبود که حرف می‌زد. جیمز دهانش را تکان داده بود. اما دکتر گریف کلمات را به زبان آورده بود.

آلکس گفت: «تو لذت‌ش را بپر.» بعد با شتاب از اتاق بیرون رفت.

از وقتی دگم‌های با سرعت به پیش دیسکمن را فشار داده بود، تقریباً بیست و چهار ساعت می‌گذشت. آلکس مطمئن نبود باید منتظر چه چیزی باشد. یک دسته هلیکوپتر در پرواز با پرچم انگلستان دلگرم کننده بود. اما تا آن وقت اتفاقی نیفتاده

بود. حتی شک کرد سیگنال هشدار عمل کرده باشد. در عین حال، از دست خودش ناراحت بود. او دیده بود گریف در اتاق جراحی مردی به نام باکستر را هدف قرار داده و ترسیده بود. می‌دانست گریف قاتل است. می‌دانست آکادمی چیزی خیلی بیشتر از آن مدرسه‌ی آداب معاشرت است که به آن تظاهر می‌کند. اما هنوز جواب‌ها را نداشت. دکتر گریف دقیقاً چه کار می‌کرد؟ او مسئول مرگ مایکل جی. روسکو و ویکتور ایوانف بود؟ و در این صورت به چه دلیل؟

واقعیت این بود که به اندازه‌ی کافی نمی‌دانست. و وقتی ام.آی. شش می‌رسید، جسد باکستر جایی در کوهستان دفن شده بود و هیچ چیزی نبود که ثابت کند مشکلی وجود دارد. آلکس احمق به نظر می‌آمد. تقریباً از حالا می‌توانست دکتر گریف را در حالی که داشت داستان را از دید خودش تعریف می‌کرد مجسم کند...

«بله. اینجا یک اتاق جراحی است. سال‌ها پیش ساخته شده. ما هرگز از طبقات دوم و سوم استفاده نمی‌کنیم. یک آسانسور هست... بله... قبل از آمدن ما ساخته شده. ما در مورد نگهبانان مسلح به آلکس توضیح دادیم. آن‌ها برای حمایت از او اینجا هستند. اما همان طور که می‌بینید، آقا، اینجا هیچ چیز ناخوشایندی جریان ندارد. پسرهای دیگر خوب هستند... باکستر؟ نه... من کسی را به این اسم نمی‌شناسم. معلوم است آلکس خواب‌های بد دیده. برایم جالب است که او برای جاسوسی در مورد ما به اینجا فرستاده شده. از شما خواهش می‌کنم موقع رفتن او را با خود ببرید...»

باید به اطلاعات بیشتری دست پیدا کرد. و این یعنی برگشتن به طبقه‌ی دوم. یا شاید پایین... آلکس حروف داخل آسانسور مخفی را به یاد آورد. R، مخفف Rez-de-chaussée و S، مخفف Soussol بود؛ نام زیرزمین در زبان فرانسه.

به کلاس لاتین رفت و از لای در نیمه‌باز نگاه کرد. دکتر گریف نبود، اما آلکس صدایش را می‌شنید.

«Felix qui potuit rcrum cognoscere easas...»

صدای کشیده شدن چیزی آمد، گچ روی تخته‌ی سیاه. و آنجا شش پسر پشت میزهایشان نشسته بودند و با اشتیاق گوش می‌دادند. جیمز بین هوگو و تام نشسته بود و یادداشت برمی‌داشت. آلكس به ساعتش نگاه کرد. تا يك ساعت دیگر آنجا بودند. او به حال خودش بود.

به طرف انتهای راهرو رفت و بی سر و صدا وارد کتابخانه شد. بیدار که شده بود، هنوز کمی بوی دوده را حس می‌کرد و هیچ هلاقه‌ای نداشت دوباره از دودکش بالا برود. به جای آن سراغ زره رفت. حالا می‌دانست فرورفتگی دیوار، درهای آسانسور را پنهان می‌کند. این‌ها از داخل باز می‌شدند. باید از بیرون هم باز می‌شدند. احتمالاً نوعی کنترل در بیرون بود.

پیدا کردن آن فقط چند دقیقه وقت او را گرفت. سه دگمه در صفحه‌ی سینه‌ی زره کار گذاشته شده بود. حتی از نزدیک، دگمه‌ها قسمتی از زره به نظر می‌رسید شبیه چیزی که شوالیه‌ی قرون وسطایی برای بستن زره از آن استفاده می‌کرده. اما وقتی آلكس دگمه‌ی وسطی را فشار داد، زره حرکت کرد. لحظه‌ای بعد، دو نیمه شده بود و دید دارد داخل آسانسور را می‌بیند.

این بار دگمه‌ی پایین را فشار داد. به نظر می‌رسید آسانسور مسیری طولانی را پایین رفت، چون ظاهر آزریرزمین ساختمان خیلی پایین تر از سطح زمین ساخته شده بود. عاقبت درها دوباره باز شد. آلكس به بیرون نگاه کرد و دالانی با سقف هلالی و دیوارهای کاشی‌شده دید که او را کمی به یاد متروی لندن انداخت. این پایین هوا سرد بود. دالان با حباب‌های چراغ روشن می‌شد که با فاصله در سقف کار گذاشته شده بودند.

آلكس به بیرون نگاه کرد، بعد سرش را دزدید. نگهبانی در انتهای راهرو بود، پشت یک میز نشسته بود و داشت روزنامه می‌خواند. صدای باز شدن درها را شنیده بود؟ آلكس دوباره به جلو خم شد. نگهبان در صفحات ورزشی غرق شده بود. و از جا تکان نخورده بود. آلكس بی سروصدا از آسانسور بیرون آمد و در جهت خلاف او یواشکی به طرف پایین دالان رفت. به پیچ رسید و وارد دالان دوم شد که ردیفی از درهای آهنی داشت. هیچ کس دیگر دیده نمی‌شد.

او کجا بود؟ اینجا می‌بایست چیزی باشد و گرنه نیازی به نگهبان نبود. آلكس به طرف نزدیک‌ترین در رفت. یک سوراخ مراقبت روی در بود و آلكس از توی آن نگاه کرد و سلول بی‌اثاثیه‌ی سفیدی با دو تخت سفری و یک توالت و یک دستشویی دید. دو پسر در سلول بودند. یکی از آن‌ها را هرگز ندیده بود، اما دیگری را شناخت. پسر موقر مزی بود به نام تام مک مورین. اما همین چند دقیقه قبل تام را در کلاس لاتین دیده بود! او اینجا چه می‌کرد؟

آلكس به سراغ سلول بعدی رفت. در این یکی هم دو پسر بودند؛ یکی پسری با موهای روشن، ظاهری متناسب و چشم‌های آبی بود که کک و مک داشت. یک بار دیگر، آن یکی را شناخت. جیمز اسپرینتر بود. آلكس در را امتحان کرد. آنجا دو چفت بود، اما تا جایی که می‌دید، کلیدی نبود. چفت‌ها را عقب کشید و دستگیره‌ی در را به طرف پایین حرکت داد. در باز شد. آلكس رفت تو.

جیمز ایستاد و حیرت‌زده به او نگاه می‌کرد. «آلكس! تو اینجا چه کار می‌کنی؟» آلكس در را بست. گفت: «ما زیاد وقت نداریم.» او داشت نجواکنان حرف می‌زد؛ هر چند احتمال اینکه صدایش را بیرون بشنوند کم بود. «چه اتفاقی برایت افتاد؟» جیمز گفت: «دو شب پیش سراغم آمدند. مرا از تخت بیرون کشیدند و به کتابخانه بردند. آنجا یک جور آسانسور بود...»

«پشت زره.»



۱۶۴  مدرسه‌ی شوم

«بله.»

«نمی‌دانستم دارند چه کار می‌کنند. فکر کردم می‌خواهند مرا بکشند. اما مرا انداختند اینجا.»

«تو دو روز است اینجا؟»

«بله.»

آلکس سرش را تکان داد. «من پانزده دقیقه پیش تو را دیدم داشتی در طبقه‌ی بالا صبحانه می‌خوردی.»

«آن‌ها از روی ما مشابه‌سازی کرده‌اند.» پسر دیگر برای اولین بار حرف زده بود. او لهجه‌ی امریکایی داشت. «همه‌ی ما! نمی‌دانم چطور یا چرا این کار را کرده‌اند. اما این کار را کرده‌اند.» در حالی که در چشمانش خشم دیده می‌شد، به در نگاه کرد. «من ماه‌ها اینجا بوده‌ام. اسمم پل روسکو است.»

«روسکو؟ پدر تو...»

«مایکل روسکو است.»

آلکس ساکت شد، نمی‌توانست به این پسر بگوید برای پدرش چه اتفاقی افتاده، و نگران اینکه پل حقیقت را در چشمانش بخواند، به طرف دیگری نگاه کرد.


جیمز پرسید: «چطور به این پایین آمدی؟»

آلکس گفت: «گوش کن!» حالا به سرعت حرف می‌زد. «من از طرف ام‌آی. شش فرستاده شده‌ام. اسم من آلکس فرند نیست، آلکس رابدر است. همه چیز درست می‌شود. افرادی را می‌فرستند و همه‌ی شما را آزاد می‌کنند.»

«تو... جاسوس هستی؟» جیمز واقعاً حیرت کرده بود.

آلکس سر تکان داد. گفت: «خیال می‌کنم یک‌جور جاسوس باشم.»

«تو در را باز کرده‌ای. ما می‌توانیم از اینجا بیرون برویم!» پل روسکو، آماده‌ی حرکت ایستاد.

۱۶۵  تاکتیک‌های تأخیری

«نه!» آلکس دست‌هایش را بالا گرفت. «باید صبر کنید. برای پایین رفتن از کوه راهی وجود ندارد. فعلاً اینجا بمانید و من با کمک برمی‌گردم. به شما قول می‌دهم. این تنها راه حل است.»

«من نمی‌توانم...»

«بایسد بتوانی. به من اعتماد کن، پل. باید دوباره در را به روی شما قفل کنم تا کسی نفهمد اینجا بوده‌ام؛ اما زیاد طول نمی‌کشد. من برمی‌گردم!»

آلکس نمی‌توانست منتظر بحث‌های بیشتری شود. به طرف در رفت و آن را باز کرد.

خانم استلن بوش بیرون ایستاده بود.

آلکس فقط آن قدر وقت داشت که از دیدن او یکه بخورد. سعی کرد برای دفاع از خودش یک دست را بالا بیاورد، تا بدنش را در حالت لگد کاراته قرار بدهد. اما دیگر خیلی دیر شده بود. دست زن به شدت جلو آمد، کف دستش به صورت او خورد. مثل برخورد با دیواری آجری بود. آلکس حس کرد تمام استخوان‌های بدنش تکان خورد. نور سفیدی پشت چشم‌هایش منفجر شد؛ بعد از هوش رفت.



## فصل ۱۳ چطور بر جهان فرمان برانیم

«چشم‌هایت را باز کن، آلكس. دكتر گریف می‌خواهند با تو حرف بزنند.»  
كلمات از آن سوی اقیانوس می‌آمد. آلكس نالید و سعی کرد سرش را بلند کند. نشسته بود و بازوهایش را از پشت بسته بودند. يك طرف صورتش كاملاً مضروب و متورم بود و در دهانش طعم خون را حس کرد. چشم‌هایش را بست و منتظر شد اتاق واضح شود. خانم استلن بوش جلوی او ایستاده بود، مشتش با حالتی آماده در دست دیگرش قرار داشت. آلكس قدرت مشت‌ی را به یاد آورد که او را بیهوش کرده بود. تمام سرش ضربان داشت و زبانش را روی دندان‌هایش کشید تا ببیند دندانی کم شده یا نه. از خوش شانسی‌اش بود که موقع مشت خوردن سرش را بر گرداند. در غیر این صورت، خانم استلن بوش گردنش را شکسته بود.  
دكتر گریف در صندلی طلایی‌اش نشسته بود و آلكس را با حالتی نگاه می‌کرد که شاید کنجکاوی یا بی‌زاری یا شاید کمی از هر دو بود. هیچ کس دیگر در اتاق نبود. بیرون هنوز برف می‌بارید و آتش کوچکی در بخاری می‌سوخت، اما شعله‌ها به سرخی چشم‌های دكتر گریف نبود.  
دكتر گریف گفت: «تو خیلی ما را به زحمت انداخته‌ای.»  
آلكس سرش را صاف گرفت. سعی کرد دست‌هایش را حرکت دهد، اما آن‌ها را پشت صندلی به هم بسته بودند.

«اسم تو آلكس فرزند نيست. تو پسر ديويد فرزند نيستی. اسم تو آلكس رايدر است و تو را سرويس مخفی انگليس استخدام کرده.» دکتر گريف داشت فقط واقعيت‌ها را اعلام می‌کرد. در صدايش هيچ احساسی نبود.

خانم استلن بوش توضيح داد: «ما در سلول‌ها ميكروفن كار گذاشته‌ايم. گاهی شنيدن گفتگوهای مهمان‌های جوان برايمان مفيد است. نگاهیانی که ما را خبر کرد، هر چه تو گفتی شنیده.»

دکتر گريف گفت: «تو وقت و پول ما را به هدر داده‌ای. حالا برای اين کار تنبيه می‌شوی. اين تنبيهی نيست که از آن جان به در ببری.»

کلمات سرد و مستبدانه بود و آلكس ترس ناشی از آن‌ها را حس کرد. ترس در خونش جاری شد و قلبش را در خود فرو برد. نفس عمیقی کشيد، خودش را به زحمت آرام کرد. او برای ام. آی. شش سيگنال فرستاده بود. احتمالاً در راه آمدن به پوان بلان بودند. حالا هر لحظه ممکن بود وارد شوند. فقط بايد وقت کُشی می‌کرد.

گفت: «شما نمی‌توانيد با من کاری بکنيد.»

خانم استلن بوش حمله‌ور شد و وقتی پشت دستش به سر آلكس خورد، او را به عقب پرت کرد. فقط صندلی آلكس را صاف نگه داشت. خانم استلن بوش گفت: «وقتی با مدير حرف می‌زنی، او را دکتر گريف خطاب می‌کنی.»

آلكس دوباره به اطراف نگاه کرد، چشم‌هايش پر از آب بود. گفت: «نمی‌توانيد با من کاری بکنيد، دکتر گريف. من همه چیز را می‌دانم. از پروژه‌ی جمعی خبر دارم. و قبلاً آنچه را می‌دانم به لندن گفته‌ام. اگر با من کاری بکنيد، شما را می‌کشند. حالا دارند به اینجا می‌آیند.»

دکتر گريف فقط در آن لحظه لبخند زد و آلكس فهميد هر چه بگويد، در آنچه قرار است به سرش بيايد تغييری ايجاد نخواهد کرد. اين مرد خیلی به خودش اطمینان

داشت. مثل پوکر بازی بود که نه فقط توانسته تمام ورق‌ها را ببیند، بلکه چهار آس هم برای خودش دزدیده.

او گفت: «شاید دوستانت در راه باشند. اما گمان نمی‌کنم همه چیز را به آن‌ها گفته باشی. ما وسایلت را گشته‌ايم و فرستنده‌ی پنهان شده در دیسکمن را کشف کرده‌ايم. در ضمن بايد بگويم يك اره برقی مبتکرانه هم هست. اما در مورد فرستنده، فقط می‌تواند يك سيگنال بفرستد. اينکه چطور از پروژه‌ی جمعی مطلع شده‌ای، برای ما جالب نيست. فکر می‌کنم وقتی پشت در فال گوش ايستاده بودی اين اسم را شنیده‌ای. ما بايد بیشتر مراقب باشيم. اما اينکه اطلاعات انگليس يك بچه را بفرستد... چیزی نبود که توقعش را داشته باشيم.»

«پس بيا فرض کنيم دوستانت واقعاً به دیدنمان بيايند. آن‌ها هيچ ايرادی پيدا نمی‌کنند. تو خودت ناپديد می‌شوی. من بايد به آن‌ها بگويم فرار کرده‌ای. می‌گريم افرادم دارند دنبالتي می‌گردند، اما خیلی می‌ترسم تو با مرگی سرد و تدریجی در دامنه‌ی کوه مرده باشی. هيچ کس حدس نمی‌زند من در اینجا چه کرده‌ام و پروژه‌ی جمعی موفق خواهد شد. همین حالا هم موفق هست و حتی اگر دوستانت به خودشان زحمت کشتن مراد دهند، هيچ فرقی نخواهد کرد. مرانمی شود کشت، آلكس. جهان همین حالا هم مال من است.»

آلكس گفت: «داريد می‌گويد دنيا مال بچه‌هایی است که برای بازی کردن نقشی بدل استخدام کرده‌ايد.»

«استخدام کرده‌ام؟» دکتر گريف به زبانی خشن زیر لب چند کلمه‌ای به خانم استلن بوش گفت. آلكس فکر کرد اين بايد زبان آفريکان باشد. لب‌های کلفت زن باز شد و او خنديد و دندان‌هایی درشت و بدرنگ را نشان داد. دکتر گريف پرسيد:

«تو اين طور فکر می‌کنی؟ تو چنين اعتقادی داری؟»

«من آن‌ها را ديده‌ام.»

«نمی‌دانی چه چیزی دیده‌ای. تو از نبوغ من چیزی نمی‌دانی! ذهن کوچکی آن‌چیزه را من به دست آورده‌ام درک نمی‌کند.» دکتر گریف، به سنگینی نفس می‌کشید. انگار تصمیمی گرفته بود. گفت: «همیشه موجب سرخوردگی من بود که هرگز نخواهم توانست دنیا را از کار درخشانی که انجام داده‌ام باخبر کنم. خوب، حالا که تو را در اینجا دارم، می‌شود گفت یک شنونده‌ی اسیر که چاره‌ای جز شنیدن ندارد، به خودم اجازه می‌دهم از تجمل تشریح پروزه‌ی جمنی برخوردار شوم. و وقتی تو، فریاد کشان، به سوی مرگ رفتی، می‌دانی هرگز برای امید و وجود نداشته و نمی‌توانستی امیدوار باشی با مردی مثل من مبارزه کنی و پیروز شوی. شاید این موضوع، وضع را برایت آسان کند.»

خانم استلن بوش گفت: «دکتر، اگر ناراحت نمی‌شوید، من سیگار می‌کشم.» بعد سیگارهایش را بیرون آورد و یکی روشن کرد. دود جلوی چشمانش رقصید.

دکتر گریف شروع کرد: «من، همان طور که مطمئنم متوجه شده‌ای، اهل افریقای جنوبی‌ام. حیوانات توی تالار و این اتاق همه یادگارهای زمانی هستند که آنجا بودم؛ با گلوله آن‌ها را زده‌ام؛ در سفرهای شکارم. هنوز دلم برای کشورم تنگ می‌شود. آنجا زیباترین مکان روی این سیاره است. اگر چه، شاید ندانی، من سال‌ها یکی از برجسته‌ترین بیوشیمیست‌های افریقای جنوبی بودم. من رئیس بخش بیولوژی در دانشگاه ژوهانسبورگ بودم. بعداً در پورتوریا، انستیتوی سیکلوپس را اداره می‌کردم که کارش انجام تحقیقات ژنتیک بود. اما بالاترین موقعیت کاری را در ۱۹۶۰ به دست آوردم، هر چند هنوز در دهه‌ی بیست زندگی‌ام بودم؛ جام وورستر، نخست وزیر افریقای جنوبی، مرا به سمت وزیر علوم منصوب کرد...»

آلکس گفت: «گفته بودید می‌خواهید مرا به قتل برسانید، اما تصور نمی‌کردم معنی‌اش این است می‌خواهید مرا از شدت ملال بکشید.»

خانم استلن بوش ضمن سیگار کشیدن به سرفه افتاد و با مشت گره‌شده به طرف آلکس آمد، اما دکتر گریف جلوی او را گرفت. گفت: «بگذار این پسر شوخی کوچکی بکند. بعداً به اندازه‌ی کافی درد خواهد کشید.»

دستیار مدیر به آلکس چشم غره رفت.

دکتر گریف ادامه داد: «من دارم این را به تو می‌گویم، آلکس، فقط برای اینکه به تو کمک می‌کند درک کنی. تو شاید هیچ چیز درباره‌ی افریقای جنوبی ندانی. من فهمیده‌ام بچه مدرسه‌ای‌های انگلیسی، تنبل‌ترین و بی‌توجه‌ترین شاگردان دنیا هستند. همه‌ی این‌ها به زودی تغییر می‌کند! اما بگذار برای تو کمی از کشورم بگویم، آن طور که در جوانی من بود. مردم سفید افریقای جنوبی بر همه چیز حاکم بودند. تحت قوانینی که دنیا آن‌ها را به نام آبارتاید می‌شناخت، سیاه‌ها اجازه نداشتند نزدیک سفیدها زندگی کنند. نمی‌توانستند با سفیدها ازدواج کنند. نمی‌توانستند از توالت‌ها، رستوران‌ها، تالارهای ورزشی یا بارهای سفیدها استفاده کنند. مجبور بودند جواز عبور داشته باشند. با آن‌ها مثل حیوانات رفتار می‌کردند.»

آلکس گفت: «نفرت‌انگیز بود!»

خانم استلن بوش زیر لب گفت: «فوق‌العاده بود!»

دکتر گریف تأیید کرد: «واقعاً بی‌نقص بود. اما با گذشت سال‌ها، متوجه شدم کوتاه‌مدت هم خواهد بود. قیام سووتو، رشد مقاومت و آن طور که تمام دنیا، به علاوه‌ی کشور نفرت‌انگیز تو، بر ضد ما متحد شد، فهمیدم افریقای جنوبی سفید نابود شد. آن وقت روزی را پیش‌بینی کردم که حکومت به دست مردی مثل نلسون ماندلا بیفتد.»

خانم استلن بوش اضافه کرد: «ماندلا ی جنایتکار!» دود داشت از سوراخ‌های بینی‌اش خارج می‌شد.

آلکس چیزی نگفت. کاملاً معلوم بود دکتر گریف و دستیارش هر دو دیوانه‌اند. با هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آوردند، فقط میزان دیوانگی آن‌ها روشن می‌شد.

دکتر گریف گفت: «من به دنیا نگاه کردم و دیدم چقدر ضعیف ورق‌انگیز شده. چطور امکان داشت کشوری مثل کشور مرا به دست کسانی بدهند که هیچ تصویری در مورد چگونگی اداره‌ی آن نداشتند؟ و چرا بقیه‌ی دنیا این قدر مصمم بود چنین شود؟ من به اطرافم نگاه کردم و دیدم مردم امریکا و اروپا احق و ضعیف شده‌اند. سقوط دیوار برلین فقط اوضاع را بدتر کرد. من همیشه روس‌ها را تحسین کرده بودم. اما آن‌ها به سرعت به همان بیماری آلوده شدند. و من با خودم فکر کردم، اگر من بر دنیا حکومت کنم، چقدر قوی‌تر خواهد شد. چقدر بهتر...»

آلکس گفت: «برای شما، شاید، دکتر گریف. اما نه برای هیچ کس دیگر.» گریف به او اعتنا نکرد. چشم‌هایش، پشت شیشه‌های قرمز، برق می‌زد. گفت: «فرمانروایی بر جهان رؤیای افراد بسیار معدودی بوده است. هیتلر یکی از آن‌ها بود. ناپلئون یکی دیگر. استالین، شاید، سومی بود. مردان بزرگ! مردان برجسته! اما فرمانروایی بر جهان در قرن بیست و یکم به چیزی بیش از نیروی نظامی نیاز دارد. حالا دنیا جای خیلی پیچیده‌تری است. قدرت واقعی کجا نهفته است؟ در سیاست. نخست‌وزیرها و رئیس‌جمهورها. اما در ضمن قدرت در صنعت هم هست، در علوم، در رسانه‌ها، در نفت، در اینترنت... زندگی مدرن یک گویان بزرگ است و اگر بخواهی تمام آن را کنترل کنی، باید تمام نخ‌هایش را در دست داشته باشی.»

«آلکس، این کاری است که تصمیم گرفتم بکنم. و به خاطر موقعیت منحصر به فرد من در محلی منحصر به فرد، یعنی افریقای جنوبی بود که می‌توانستم آن را انجام بدهم.» گریف نفس عمیقی کشید. پرسید: «تو در مورد پیوند هسته‌ای چه می‌دانی؟» آلکس گفت: «من هیچ چیز نمی‌دانم. چون همان طور که شما گفتید من یک شاگرد مدرسه‌ی انگلیسی‌ام. تنبل و بی‌توجه.»

«کلمه‌ی دیگری برای این وجود دارد. تو در مورد همانندسازی

چیزی شنیده‌ای؟»

آلکس نزدیک بود از خنده منفجر شود. «منظورتان... مثل آن گوسفند دالی است؟»

«برای تو شاید شوخی باشد، آلکس. چیزی که از داستان‌های علمی تخیلی بیرون آمده. اما دانشمندان بیشتر از صد سال است در جستجوی راهی برای خلق نمونه‌های دقیق یارپلیکا‌هایی از خودشان هستند. رپلیکا خودش به یونانی یعنی شاخه‌ی کوچک. فکر کن چطور یک شاخه‌ی کوچک به شکل یک شاخه‌ی بزرگ رشد می‌کند؛ اما بعد دو قسمت می‌شود. این دقیقاً همان چیزی است که در مورد توتیای دریایی، نوزاد قورباغه و قورباغه‌ها، موش‌ها، و بله، در ۵ جولای ۱۹۹۵، در مورد یک گوسفند، انجام شده. تئوری‌اش خیلی ساده است. پیوند هسته‌ای. بیرون آوردن هسته‌ی سلول جنینی و جایگزین کردن آن سلولی که از یک موجود بالغ گرفته شده. من تو را با جزئیات خسته نمی‌کنم، آلکس. اما شوخی نیست. دالی مشابه کامل یک گوسفند بود که شش سال پیش از تولد دالی مرده بود. او نتیجه‌ی نهایی صد سال آزمایش بود. و در تمام این مدت، دانشمندان رؤیای واحدی داشتند. همانندسازی یک انسان بالغ. من به آن رؤیا دست یافتم!»

مکث کرد.

آلکس گفت: «اگر منتظر یک دور کف زدن هستید، باید دستبندها را

باز کنید.»

گریف اخم کرد: «من به کف زدن نیاز ندارم. دست کم نه از طرف تو. از تو جانت را می‌خواهم... و آن را می‌گیرم.»

آلکس پرسید: «حالا چه کسی را همانندسازی کرده‌اید؟ امیدوارم خانم استلن بوش نباشد. به نظرم همین یک نمونه از او زیادی هم هست.»

«خیال کردی چه کسی؟ من خودم را همانندسازی کرده‌ام!» دکتر گریف دسته‌های صندلی‌اش را گرفت؛ مثل پادشاهی بود بر تخت خیالات خودش. توضیح داد: «بیست

سال قبل کارم را شروع کردم. گفتم که من وزیر علوم بودم. تمام وسایل و پولی را که می‌خواستم در اختیار داشتم. در ضمن افریقای جنوبی بود! قراین دست‌وپاگیری که برای دانشمندان دیگر دنیا وجود داشت شامل من نمی‌شد. می‌توانستم برای آزمایش‌هایم از انسان‌ها - زندانی‌های سیاسی - استفاده کنم. همه چیز مخفیانه انجام شد. من بیست سال بدون وقفه کار کردم. و بعد، وقتی آماده بودم، از دولت افریقای جنوبی مبلغ بسیار زیادی دزدیدم و به اینجا نقل مکان کردم.

«این اتفاقات در سال ۱۹۸۱ افتاد. و شش سال بعد، تقریباً یک دهه قبل از آنکه یک دانشمند انگلیسی جهان را با همانندسازی یک گوسفند متحیر کند، من کاری به مراتب فوق‌العاده‌تر انجام دادم؛ اینجا، در پوآن بلان. خودم را همانندسازی کردم. نه فقط یک بار! شانزده بار. شانزده کپی کاملاً دقیق از من، با ظاهر من. مغز من. جاه‌طلبی من. و مصمم بودن من.»

«آن‌ها هم به اندازه‌ی شما دیوانه بودند؟» آلكس این را پرسید و وقتی خانم استلن بوش دوباره او را زد، این بار توی شکمش تکانی خورد. اما می‌خواست آن‌ها را عصبانی کند. اگر عصبانی می‌شدند، ممکن بود اشتباهاتی انجام دهند.

دکتر گریف گفت: «اول آن‌ها نوزاد بودند. شانزده نوزاد از شانزده مادر - که خود آن‌ها از نظر بیولوژی به هم ارتباطی نداشتند. آن‌ها قرار بود به صورت همانندهایی از من بزرگ شوند. باید چهارده سال صبر می‌کردم تا نوزادان پسر شوند و پسرها به نوجوانی برسند. خانم استلن بوش که اینجا است از همه‌ی آن‌ها مراقبت کرد. تو آن‌ها را ملاقات کرده‌ای؛ بعضی از آن‌ها را.»

«تام، کاسین، نیکولاس، هوگو، جو، و جیمز...» حالا آلكس می‌فهمید چرا آن‌ها همه به دلایلی شبیه هم به نظر می‌رسیدند.

«می‌فهمی، آلكس؟ اصلاً می‌توانی تصور کنی من چه کاری انجام داده‌ام؟ من هرگز نمی‌میرم. برای اینکه حتی وقتی کار این بدن تمام شود،

من در آن‌ها زندگی خواهم کرد. من آن‌ها هستم و آن‌ها من هستند. ما یکی هستیم و همانند.»

دوباره لبخند زد. «من در تمام این کارها از کمک او - استلن بوش - برخوردار بوده‌ام، که در دولت افریقای جنوبی هم با من کار می‌کرده. او در ساس - سرویس امنیتی ما - کار می‌کرد. یکی از بازجوهای اصلی آن‌ها بود.»

خانم استلن بوش لبخند زد: «روزهای خوش!»

«ما با هم آکادمی را راه اندازی کردیم. برای اینکه در حقیقت این کار، بخش دوم نقشه‌ی من بود. من شانزده کپی از خودم خلق کرده بودم. یادت هست در مورد نخ‌های گوبلن چه گفتم؟ من باید آن‌ها را به اینجا می‌آوردم، تا آن‌ها را کنار هم بگذارم...»

«تا آن‌ها را با نمونه‌هایی از خودتان عوض کنید!» ناگهان آلكس همه چیز را فهمید. کاملاً جنون‌آمیز بود. اما تنها همین بود که به آنچه دیده بود معنی می‌داد.

دکتر گریف سرش را تکان داد. «دیده بودم خانواده‌های ثروتمند و قدرتمند معمولاً فرزندان دارند که... اسباب دردسر هستند. والدینی که هیچ وقتی برای پسرهایشان وقت ندارند. پسرهایی بدون هیچ محبتی نسبت به والدینشان. این بچه‌ها، هدف من قرار گرفتند، آلكس. برای اینکه، من آنچه را این بچه‌ها داشتند می‌خواستم.»

«پسری مثل هوگو وریس را در نظر بگیر. یک روز پدرش برای او پنجاه درصد سهام بازار الماس جهان را باقی می‌گذارد. یا تام مک مورین؛ مادرش در تمام دنیا روزنامه دارد. یا جو کانتربوری؛ پدرش در پنتاگون است، مادرش سناتور است. برای یک زندگی سیاسی چه شروعی بهتر از این؟ حتی، چه شروعی بهتر از این برای یک رئیس‌جمهور آینده‌ی ایالات متحده؟ من پانزده نفر از آینده‌دارترین بچه‌هایی را



که به پوآن بلان فرستاده شدند، با همانندهای خودم عوض کردم. البته، با جراحی متناسب شدند، تا دقیقاً مثل نمونه‌های اصلی به نظر بیایند.»

«باکستر، مردی که به او شلیک کردی...»

«تو حسابی مشغول بوده‌ای، آلکس.» برای اولین بار، دکتر گریف تعجب کرد. «مرحوم آقای باکستر جراح پلاستیک بود. من او را سرگرم کار کردن در هارلی استریت، لندن، پیدا کردم. او به خاطر قمار بدهکار بود. تسلط پیدا کردن به او آسان بود و شغلش این بود که خانواده‌ی مرا جراحی کند. صورت‌های آن‌ها، رنگ پوستشان - و در صورت لزوم، اندامشان را تغییر بدهد تا دقیقاً مشابه نوجوانانی شوند که قرار است جای آن‌ها را بگیرند. از لحظه‌ای که نوجوانان واقعی اینجا به پوآن بلان می‌رسیدند، تحت نظر بودند...»

«با اتاق‌های مشابه در طبقات دوم و سوم.»

«بله. کپی‌های من می‌توانستند هدف‌هایشان را در مونیترهای تلویزیونی ببینند تا هر حرکت آن‌ها را کپی کنند. تا طرز رفتار آن‌ها را یاد بگیرند. تا مثل آن‌ها غذا بخورند. تا مثل آن‌ها حرف بزنند. خلاصه، تا به آن‌ها تبدیل شوند.»

«هرگز موفقیت‌آمیز از آب در نمی‌آمد!» آلکس در صندلی‌اش تکان خورد و سعی کرد در دستبند‌هایش جای حرکت پیدا کند. اما فلز خیلی تنگ بود. نمی‌توانست تکان بخورد. اصرار کرد: «والدین متوجه می‌شوند بچه‌هایی که برمی‌گردانید قلبی هستند! هر مادری می‌فهمد این پسر پسرش نیست، حتی اگر ظاهرش شبیه پسر او باشد.»

خانم استلن بوش خندید. سیگارش را تمام کرده بود و حالا داشت یکی دیگر روشن می‌کرد.

دکتر گریف گفت: «سخت در اشتباهی، آلکس. اولاً، تو داری در مورد والدین گرفتار و خیلی مشغول حرف می‌زنی که در درجه‌ی اول برای بچه‌هایشان وقت کمی

دارند. یا اصلاً وقت ندارند. و فراموش کرده‌ای که این آدم‌ها اصلاً پسرهایشان را به اینجا فرستاده‌اند برای اینکه می‌خواستند آن‌ها تغییر کنند. همه‌ی والدین به همین دلیل پسرهایشان را به مدرسه‌های خصوصی می‌فرستند. بله، آن‌ها فکر می‌کنند این مدرسه‌ها بچه‌هایشان را بهتر، باهوش‌تر، با اعتماد به نفس‌تر می‌کند. در واقع اگر این بچه‌ها مثل همان که بودند برگردند، آن‌ها ناامید می‌شوند.

«و طبیعت هم طرف ماست. یک پسر چهارده‌ساله برای شش یا هفت هفته خانه را ترک می‌کند. وقتی برمی‌گردد، طبیعت آثار خود را نشان خواهد داد. پسر بلندتر خواهد بود. چاق‌تر یا لاغرتر خواهد بود. حتی صدایش تغییر خواهد کرد. اینها همه بخشی از بلوغ است و والدین وقتی او را می‌بینند می‌گویند، اوه تام، تو خیلی بزرگ شده‌ای... خیلی رشد کرده‌ای! و به هیچ چیز شک نمی‌کنند، اگر پسر تغییر نکرده باشد نگران خواهند شد.»

«اما روسکو حدس زد، نزد؟» آلکس می‌دانست به حقیقت دست یافته، اصلاً به همین خاطر اینجا فرستاده شده بود. حالا می‌دانست چرا روسکو و ایوانف مرده‌اند.

دکتر گریف اعتراف کرد: «دو مورد بوده که والدین آنچه دیدند باور نکردند. مایکل جی. روسکو در نیویورک و ژنرال ویکتور ایوانف در مسکو. هیچ یک از آن‌ها حدس نزد چه اتفاقی افتاده. اما ناراضی بودند. با پسرهایشان دعوا کردند. سؤال‌های خیلی زیادی پرسیدند.»

«و پسرها به شما گفتند چه اتفاقی افتاده است.»

«باید بگویم من به خودم گفتم. پسرها، گذشته از همه چیز، من هستند. اما بله. مایکل روسکو می‌دانست ایرادی وجود دارد و به ام‌آی. شش در لندن تلفن کرد. حدس می‌زنم تو به این دلیل بدشانسی آورده‌ای و درگیر این ماجرا شده‌ای. من مجبور شدم برای کشتن روسکو پول بدهم؛ همان طور که برای مرگ ایوانف



پول دادم. اما پیش آمدن مشکلات قابل پیش بینی بود. دو تا از شانزده تا چندان فاجعه آمیز نیست. و البته این در نقشه های من تغییری ایجاد نکرد. از خیلی نظرها، حتی به من کمک کرد. مایکل جی. روسکو تمام ثروتش را برای پسرش گذاشت. و من فهمیده ام رئیس جمهور روسیه شخصاً دیمیتری ایوانف را پس از مرگ پدرش تحت مراقبت قرار داده.

«خلاصه اینکه، پروژهی جمنی موفقیت چشمگیری داشته. در عرض چند روز، آخرین بچه ها، پوآن بلان را ترک می کنند تا جای خود را در قلب خانواده هایشان اشغال کنند. وقتی از پذیرفته شدن همه ی آنها مطمئن شدم، متأسفانه، باید اصلی ها را از بین ببرم. آنها بدون درد خواهند مرد.

«در مورد تو نمی شود این را گفت، آلكس رایسدر. تو برای من خیلی دردسر درست کردی. در نتیجه، قصد دارم، از تو درس عبرت بسازم.» دکتر گریف دست در جیبش کرد و دستگاهی را بیرون آورد که شبیه پیجر بود. فقط یک دکمه داشت که او آن را فشار داد. پرسید: «اولین درس فردا صبح چیست، او؟»

خانم استلن بوش جواب داد: «زیست شناسی دوبل.»

دکتر گریف گفت: «همان طور که فکر می کردم، آلكس، شاید در کلاس های زیست شناسی بوده ای که در آنها قورباغه یا موش را تشریح می کنند. الان مدتی است، بچه های تقاضا کرده اند تشریح انسان را ببینند. برای من عجیب نیست. در سن چهارده سالگی، من خودم اولین بار موقع تشریح یک انسان حاضر شدم. فردا صبح، ساعت نه و سی دقیقه، خواسته ی آنها عملی می شود. ما تو را به آزمایشگاه می بریم و بدنت را باز می کنیم و به داخل آن نگاهی می اندازیم. از داروی بی حسی استفاده نمی کنیم. و این جالب است ببینیم قبل از اینکه قلبت از کار بیفتد، چقدر زنده می مانی. و بعد، البته، قلبت را تشریح می کنیم.»

آلكس فریاد زد: «تو مریضی!» حالا داشت در صندلی اش تقلا می کرد، سعی داشت چرب را بشکند، می خواست دست بندها را باز کند. اما بی فایده بود. فلز دستش را برید. صندلی تکان خورد؛ اما نشکست. «تو دیوانه ای!»

«من دانشمندم.» دکتر گریف کلمات را با تأکید ادا کرد. «و برای همین به تو یک مرگ علمی اهدا می کنم. دست کم در آخرین لحظات کمی به دردم می خوری.» نگاهش از آلكس رد شد. «او را برید و کاملاً بدنش را بازرسی کنید. بعد امشب زندانی اش کنید. فردا صبح اول وقت او را می بینم.»

آلكس متوجه شده بود دکتر گریف نگهبانها را خبر کرد، اما صدای وارد شدن آنها را نشنیده بود. او را از پشت گرفتند. دستبندها را باز کردند و او را عقب عقب از اتاق به بیرون هل دادند. آخرین تصویر او از دکتر گریف، مردی بود که دست هایش را دراز کرده بود تا آنها را کنار آتش گرم کند. شعله های لرزان در شیشه های عینکش منعکس می شد. خانم استلن بوش لبخند زد و دود سیگار را بیرون داد.

بعد در محکم بسته شد و آلكس را در راهرو کشان کشان بردند. می دانست بلانت و مأموران سرویس مخفی در راه هستند؛ اما نمی دانست آنها قبل از آنکه خیلی دیر شود می رسند یا نه.



## فصل ۱۴ فرار مخفیانه

سلول دو متر در چهار متر بود و در آن یک تخت سفری با دو تشک و یک صندلی قرار داشت. در، یکپارچه از فلز بود. آلكس بعد از بسته شدن در، چرخیدن کلید را در قفل شنید. به او هیچ خوردنی یا نوشیدنی نداده بودند. سلول سرد بود، اما روی تخت هم پتویی نبود.

حداقل نگهبان‌ها، دست‌بندها را باز کرده بودند. استادانه آلكس را بازرسی بدنی کردند، هر چیزی را که در جیبش پیدا کردند، بیرون آوردند. همین طور کمربند و بندهای کفش‌هایش را هم بیرون آوردند. شاید دکتر گریف فکر کرده بود او خودش را حلق آویز خواهد کرد. او برای درس زیست‌شناسی آلكس را زنده و سالم لازم داشت.

ساعت دو صبح بود. اما آلكس نخوابیده بود. سعی کرده بود همه‌ی چیزهایی که گریف گفته بود، از ذهنش بیرون کند. حالا مهم نبود. می‌دانست او باید قبل از ساعت نه و نیم فرار کند. برای اینکه - خوشش می‌آمد یا نه - ظاهراً به حال خودش مانده بود. از موقع فشار دادن دگمه‌ی وضعیت اضطراری که اسمیترز به او داده بود، بیشتر از سی و شش ساعت گذشته بود. و هیچ اتفاقی نیفتاده بود. یا ماشین کار نکرده بود یا به دلایلی ام‌آی.

شش تصمیم گرفته بود وارد عمل نشود. البته ممکن بود روز بعد قبل از صبحانه اتفاقی بیفتد. اما آلكس آماده نبود در این مورد خطر کند. باید بیرون می رفت. امشب.

برای بیستمین بار به طرف در رفت و زانو زد. به دقت گوش داد. نگهبانها او را کشان کشان به زیرزمین آورده بودند. او در راهرویی جدا از بقیه ی زندانیها بود. اگر چه همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود، آلكس سعی کرد به یاد بیاورد او را به کجا آورده اند. بیرون از آسانسور و به طرف چپ. گذشتن از یک پیچ و بعد پایین رفتن از دومین دالان به طرف دری در انتهای آن. او به حال خود بود. و وقتی از پشت در گوش داد، کاملاً مطمئن شد نگهبانی در بیرون نگذاشته اند.

حالا وقتش بود. نیمه شب. نگهبانها وقتی او را گشتند، همه چیز را نگرفتند. هیچ یک از آنها حتی متوجه گوشواره های طلایی او نشد. اسمیترز چه گفته بود؟ «این یک وسیله انفجاری کوچک، اما بسیار قوی است. چسباندن دو قسمت، آن را فعال می کند. تاده بشمار و بعد این در هر چیزی که دلت بخواهد، سوراخ درست می کند...»

حالا وقت امتحان کردن آن بود.

آلكس دستش را جلو برد و گوشواره را باز کرد. آن را از گوشش بیرون آورد، دو قسمت را داخل سوراخ در لغزاند، قدم عقب گذاشت و تاده شمرد.

هیچ اتفاقی نیفتاد. گوشواره خراب شده بود، مثل فرستنده ی دیسکمن؟ آلكس داشت امیدش را از دست می داد که ناگهان یک برق، زبانه ی سریع شعله ای نارنجی دیده شد. خوشبختانه هیچ صدایی نداد. گشاد شدن سوراخ حدود پنج دقیقه ادامه داشت، بعد تمام شد. آلكس به طرف در رفت. گوشواره سوراخی به اندازه ی یک سکه ی دو پاوندی داخل آن ایجاد کرده بود. فلز ذوب شده هنوز می دزخشید. آلكس دستش را جلو برد و فشار داد. در روی پاشنه چرخید و باز شد.

آلكس لحظه ای جوشش هیجان را حس کرد، اما خودش را به سختی آرام نگه داشت. شاید از سلول بیرون آمده بود، اما هنوز در زیرزمین آکادمی بود. نگهبانها

همه جا بودند. او بالای یک کوه بود، بدون اسکی و بدون هیچ راه مشخصی برای پایین رفتن. هنوز در امان نبود. نه چندان زیاد.

بی سر و صدا از اتاق بیرون آمد و مسیر راهرو را به طرف آسانسور در پیش گرفت. وسوسه شد پسرهای دیگر را پیدا کند و آنها را آزاد کند؛ اما می دانست نمی تواند کمک کنند. بیرون آوردن آنها از سلول فقط زندگی شان را به خطر می انداخت. هر طور بود راهش را تا آسانسور پیدا کرد. متوجه شد پست نگهبانی که آن روز صبح دیده بود خالی است. با آن مرد رفته بود برای خودش قهوه درست کند یا گریف به نیروهای امنیتی داخل آکادمی استراحت داده بود. وقتی آلكس و همهی پسرهای دیگر زندانی بودند دیگر کسی نبود تا او را زیر نظر بگیرند. یا این طور فکر کرده بودند. آلكس به سرعت جلو رفت. ظاهراً شانس با او بود.

با آسانسور به طبقه ی اول برگشت. می دانست تنها وسیله ی بیرون رفتنش از کوهستان، در اتاق خوابش است. گریف حتماً هر چه را او با خود آورده بود، مورد بررسی قرار داده بود. اما با آنها چه کرده بود؟ آلكس در راهروی کم نور آهسته جلو خزید و به اتاقش رفت. و همه چیز آنجا بود. توده شده روی تخت خوابش. لباس اسکی. عینک ایمنی. حتی دیسکمن با سی دی بتهوون. آلكس از سر آسودگی آهی کشید. همه ی اینها را لازم داشت.

قبلاً فکر کرده بود باید چه کار کند. نمی توانست با اسکی از کوه پایین برود. هنوز اصلاً نمی دانست اسکی ها را کجا نگهداری می کنند. اما برای رد شدن از برف، بیش از یک راه وجود داشت. با عبور یک نگهبان از راهروی بیرون، آلكس در جا میخکوب شد. پس همه در آکادمی نخواهید بودند. باید به سرعت عمل می کرد. به محض کشف شدن در شکسته ی سلول، آژیر به صدا در آمد.

صبر کرد تا نگهبان برود، بعد بی سر و صدا وارد رختشویخانه شد که کمی پایین تر از اتاقش بود. وقتی بیرون آمد، یک شیء بلند و مسطح با خود

داشت که از آلومینیوم سبک ساخته شده بود. آن را به اتاق خوابش برد، در را بست و چراغ کوچکی را روشن کرد. از اینکه نگهبان برگردد و نور را ببیند، می‌ترسید. اما نمی‌توانست در تاریکی کار کند. این خطری بود که باید می‌پذیرفت.

یک میز اتو دزدیده بود.

آلکس فقط سه بار در زندگی‌اش با تخته‌ی برفی سواری کرده بود. اولین بار، بیشتر روز را صرف افتادن یا نشستن روی باسنش کرد. آموختن سواری با تخته‌ی برفی خیلی سخت‌تر از یادگیری اسکی است. اما به محض اینکه طرز کار با آن را یاد بگیرد، به سرعت پیشرفت می‌کنید. در سومین روز، آلکس یاد گرفته بود چطور در شیب‌های تازه کارها براند، شر بخورد و مسیرش را تغییر بدهد. حالا یک تخته‌ی برفی لازم داشت. میز اتو این کار را انجام می‌داد.

دیسکمن را برداشت و روشن کرد. سی‌دی بتهون چرخید، بعد جلو لغزید، لبه‌ی الماسی‌اش بیرون زد. آلکس یک محاسبه‌ی ذهنی انجام داد، و شروع کرد به بریدن. میز اتو از آنچه می‌خواست، پهن‌تر بود. می‌دانست هر قدر تخته بلندتر باشد، سریع‌تر می‌رود، اما اگر تخته را زیادی بلند می‌گرفت، نمی‌توانست هدایتش کند. میز اتو مسطح بود. بدون هیچ انحنايي در قسمت جلو یا به اصطلاح دماغه. او در معرض دست‌اندازها یا ریشه‌های بیرون آمده از خاک بود. اما در این مورد هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. به پایین فشار داد و دید سی‌دی چرخان، فلز را برید. آلکس آن را با دقت چرخاند، یک منحنی درست کرد. حدود نیمی از میز اتو افتاد. نیمه‌ی دیگر را برداشت. میز اتو تقریباً به سینه‌ی او می‌رسید، سری تیز در یک طرف و انحنايي در پشت. بی‌نقص.

حالا تکیه‌گاه‌ها را جدا کرد و گذاشت حدود شش سانتی‌متر بیرون بزنند. می‌دانست سوار کار و تخته تنها در صورتی می‌توانند با هم کار کنند که شکاف‌ها

درست باشند و او هیچ چیز نداشت؛ نه دستگیره‌ای، نه تکیه‌گاهی برای پاشنه‌هایش. فقط باید یکی از کفش‌هایش را به آنچه از تکیه‌گاه میز اتو باقی مانده بود می‌پیچید. این کار به طرز هرلناکی خطرناک بود. اگر می‌افتاد، پایش در می‌رفت.

اما تقریباً آماده بود. آلکس زیپ لباس اسکی را بست. اسمیترز گفته بود این لباس ضد گلوله است و احتمالاً شاید آلکس به آن احتیاج پیدا کند. عینک محافظ را دور گردنش انداخت. پنجره هنوز تعمیر نشده بود. میز اتو را بیرون انداخت؛ بعد خودش دنبال آن از پنجره بالا آمد و بیرون رفت.

در آن موقع ماه نبود. آلکس کلید پنهان در عینک ایمنی را یافت و آن را روشن کرد. وقتی باطری پنهان فعال شد، صدای وزوز ملایمی به گوش رسید، و ناگهان دامنه‌ی کوهستان با نور سبز و هم‌انگیزی روشن شد و آلکس توانست درخت‌ها و سرازیری مسیر متروک اسکی را ببیند.

میز اتو را به لبه‌ی برف برد و از ملافه برای بستن آن به پایش استفاده کرد. با دقت موقعیتش را تعیین کرد، پای راستش در زاویه‌ی چهل درجه بود، پای چپش در زاویه‌ی بیست درجه. پاهایش را احمقانه قرار داده بود. پاهایش باید در طرف دیگر قرار می‌گرفت. اما وقت نداشت نگران تکنیک باشد. آلکس همان‌جا که بود ایستاد، و آنچه را قرار بود انجام بدهد بررسی کرد. او فقط دوره‌های سبز و آبی را گذرانده بود؛ یعنی رنگ‌هایی که به تازه کارها و شیب‌های متوسط می‌دهند. از طریق جیمز فهمیده بود این کوهستان تا پایین یک رنگ سیاه، به نشان حرفه‌ای‌ها، لازم دارد. در برابر چشم‌هایش نفسش به شکل ابرهای سبز بالا آمد. می‌توانست این کار را انجام بدهد؟ می‌توانست به خودش اعتماد کند؟

آزیر خطری پشت سر او به صدا درآمد. چراغ‌های آکادمی روشن شد. آلکس به جلو فشار داد و راه افتاد؛ با گذشت هر ثانیه بیشتر سرعت گرفت. تکلیف او را معلوم کرده بودند. حالا، هراتفاقی می‌افتاد، راه بازگشتی وجود نداشت.

\*\*\*

دکتر گریف، ریدوشامبر بلند نقره‌ای به تن، کنار پنجره‌ی باز اتاق آلكس ایستاد. خانم استلن بوش هم ریدوشامبر پوشیده بود؛ مال او ابریشم صورتی و به طرز غریب و هولناکی زشت بود و از بدن ناهموارش آویزان بود. سه نگهبان ایستاده بودند، آن‌ها را نگاه می‌کردند و منتظر دستورات بودند.

دکتر گریف پرسید: «چه کسی آن پسر را بازرسی بدنی کرد؟» قبلاً به او در سلول را با سوراخ سوخته‌ی روی قفل نشان داده بودند.

هیچ کدام از نگهبان‌ها جواب نداد، اما رنگ از صورت‌هایشان پریده بود. دکتر گریف ادامه داد: «صبح باید به این سؤال جواب بدهید. فعلاً تنها چیزی که اهمیت دارد این است که او را پیدا کنیم و بکشیم.»

خانم استلن بوش گفت: «او حتماً دارد پیاده از دامنه‌ی کوه پایین می‌رود! اسکی ندارد. موفق نمی‌شود. می‌توانیم تا صبح صبر کنیم و بعد او را با هلیکوپتر بگیریم.» «تصور می‌کنم این پسر شاید مبتکرتر از آن باشد که خیال می‌کنیم.» دکتر گریف باقیمانده‌های میز اتو را برداشت. «می‌بینید؟ او یک جور سورتمه یا سرسره درست کرده، بسیار خوب...» تصمیمش را گرفته بود. خانم استلن بوش از اینکه دید قاطعیت دوباره به چشم‌های او برگشته، خوشحال شد. «من دو نفر سوار بر اسنوموبیل می‌خواهم که او را تا پایین دنبال کنند. حالا!» یکی از نگهبان‌ها با شتاب از اتاق بیرون رفت.

خانم استلن بوش گفت: «آن واحد پایین کوه چطور؟» «حتماً.» دکتر گریف لبخند زد. او همیشه یک نگهبان و راننده را برای این نگه می‌داشت که شاید کسی بخواهد آکادمی را با اسکی کردن ترک کند. این کار فقط برای احتیاط بود و حالا داشت نتیجه می‌داد. «آلكس را بدرستی حتی اگر هم به لاواله‌دوفر برسد، هر وسیله‌ای هم استفاده کرده باشد، نمی‌تواند از خط راه آهن

عبور کند. ما آنجا یک مسلسل مستقر می‌کنیم تا منتظرش بماند. بر فرض اینکه تا آنجا برسد، زدنش خیلی راحت خواهد بود.»

خانم استلن بوش زیر لب گفت: «عالی است.»

«دوست داشتم شاهد مرگ او باشم. اما، خوب، آن پسرک، رايدر هیچ شانسى ندارد. و ما می‌توانیم به بستر برگردیم.»

آلكس در لبه‌ی فضا بود و به نظر می‌رسید دارد به طرف مرگ حتمی سقوط می‌کند. به زبان تخته‌ی برف‌بازی، او داشت هوا می‌گرفت - یعنی اینکه از زمین فاصله گرفته بود. هر ده متری که جلو می‌رفت، دامنه‌ی کوه پنج متر دیگر به طرف پایین شیب پیدا می‌کرد. حس کرد دنیا دارد دور او می‌چرخد. باد توی صورتش خورد. بعد هر جور شده خودش را در بخش دوم شیب قرار داد و به سرعت پایین رفت. تخته‌ی اتو باز او را از پوآن بلان دورتر برد. داشت با سرعت وحشتناکی حرکت می‌کرد و درخت‌ها و اشکال مسخره‌ای با رنگ سبز تار و درخشان از برابر عینک‌های محافظ با دید شب او عبور می‌کردند. از بعضی نظرها شیب‌های تند کار را ساده‌تر می‌کرد یک بار سعی کرد روی بخش مسطحی از کوه - به اصطلاح رومیزی - فرود بیاید تا سرعتش را کاهش دهد. با چنان ضربه‌ی استخوان‌خردکنی با زمین برخورد کرد که نزدیک بود از هوش برود و بیست متر بقیه را تقریباً در نایبایی مطلق پیش رفت.

میز اتو تکان می‌خورد و دیوانه‌وار می‌لرزید و او باید برای عبور از پیچ‌ها تمام نیرویش را به کار می‌گرفت. سعی داشت شیب طبیعی کوه را رعایت کند؛ اما موانع زیادی در راه بود. آنچه بیش از همه او را می‌ترساند، برف ذوب‌شده بود. اگر تخته با این سرعت روی یک قسمت گل‌آلود فرود می‌آمد، پرت می‌شد و می‌مرد. و می‌دانست هر چه پایین‌تر برود، خطر بزرگ‌تر خواهد بود.

اما تا به حال پنج دقیقه از حرکت کردنش می گذشت و فقط دو بار افتاده بود. هر دو بار در توده های انبوه برف که او را حفظ کرده بود. چقدر می توانست پایین تر برود؟ سعی کرد آنچه را جیمز اسپرینتز به او گفته بود به یاد بیاورد، اما با این سرعت، فکر کردن غیر ممکن بود. او باید تمام حواسش را جمع می کرد تا فقط سر پابماند.

به لبه ای کوچک و مسطح رسید، جلوی تخته در برف فرورفت و باعث شد ناگهان ترمز کند. در برابرش زمین به طرز هشدار دهنده ای شیب تندی پیدا می کرد. به سختی جرئت کرد به پایین نگاه کند. در سمت راست و چپ، توده های انبوه درخت بود. در دوردست فقط سبزی مبهم. عینک محافظ فقط تا همان جا را درست می دید.

و بعد از پشت سر صدایی را شنید که داشت نزدیک تر می شد. فریاد تعداد دست کم دو موتور یا شاید بیشتر. آلكس به پشت سرش نگاه کرد. لحظه ای هیچ چیز نبود. اما بعد آن ها را دید. مگس های سیاهی در حوزه ی دید او پدیدار شدند. دو تا بودند و به طرف او می آمدند.

افراد گریف، اسنوموبیل های مخصوص برف یاماها ماونتین مکس را می راندند که به موتورهای ۷۰۰ سی سی سه سیلندر مجهز بود. موتورها باردهای سه متری خود روی برف می راندند و بدون زحمت پنج بار سریع تر از آلكس حرکت می کردند. نورافکن های ۳۰۰ وات همان موقع روی او افتاده بود. حالا مردها داشتند با سرعت به طرفش می آمدند و با گذشت هر ثانیه فاصله ی بین آن ها را طی می کردند.

آلكس به جلو خیز برداشت و به طرف شیب بعدی راند. در همان موقع، ناگهان تق تقی شنیده شد، یک رشته ترک های دوردست، و بعد برف دور تادور او به هوا بلند شد. افراد گریف روی اسنوموبیل هایشان مسلسل کار گذاشته بودند! آلكس وقتی از دامنه ی کوه با سرعت فرود آمد، فریاد زد و به زحمت تخته ی فلزی را زیر پاهایش کنترل کرد. نواری که به طور موقت ساخته شده بود، داشت در میچس پاره می شد.

همه ی وسیله دیوانه وار می لرزید. نمی توانست ببیند. فقط می توانست به راهش ادامه بدهد و سعی کند تعادلش را نگه دارد و امیدوار باشد مسیر پیش رویش باز باشد. نورافکن های نزدیک ترین یاماها روی او افتاد و آلكس سایه ی خودش را دید که جلوتر از او روی برف کشیده می شد. مسلسل تق تق دیگری کرد و آلكس سرش را دزدید، تقریباً عبور گلوله ها را از بالای سرش حس کرد. دومین موتور زوزه کشان، موازی با او، جلو آمد. باید از دامنه ی کوه خارج می شد. در غیر این صورت به او تیراندازی می کردند یا او را زیر می گرفتند. یا هر دو.

تخته را به زحمت روی لبه اش قرار داد و چرخید. در میان درخت ها شکافی دیده بود و داشت به طرف آن می رفت. حالا داشت به سرعت از میان جنگل عبور می کرد! با شاخه ها و تنه های درخت ها که مثل نقاشی های توی بازی های کامپیوتری دیوانه وار به سرعت از کنارش رد می شدند. اسنوموبیل ها می توانستند او را در اینجا دنبال کنند؟ به این سؤال انفجار دیگر مسلسل ها جواب داد که برگ ها و شاخه ها را سوراخ سوراخ کرد. آلكس به دنبال مسیری باریک تر گشت. تخته لرزید و او تقریباً با سر به جلو پرتاب شد. برف داشت نازک تر می شد! سر خورد و چرخید و به طرف دو تا از قطورترین درخت ها رفت. از میان آن ها با چند میلی متر فاصله عبور کرد. حالا- این مسیر را دنبال کنید!

اسنوموبیل یاماها هیچ شانس نداشت. راننده از مسیر خارج شد. سرعتش بیشتر از آن بود که توقف کند. سعی کرد آلكس را بین درخت ها دنبال کند، اما اسنوموبیل خیلی پهن بود. آلكس صدای برخورد را شنید. صدای خرد شدن وحشتناکی آمد، بعد یک فریاد، بعد یک انفجار. تویی از شعله های نارنجی از روی درخت ها بالا پرید و سایه های سیاه را در رقصی دیوانه وار به هوا بلند کرد. آلكس در برابرش تپه ی کوچک دیگری دید و پشت آن، شکافی در میان درخت ها. وقت بیرون رفتن از جنگل بود.



روی تپه فرود آمد و از آن عبور کرد و بار دیگر به هوا بلند شد. وقتی درخت‌ها را پشت سر گذاشت، دو متر بالاتر از زمین، دومین اسنوموبیل را دید. موتور به او رسیده بود. لحظه‌ای هر دوی آن‌ها کنار هم بودند. آلکس به جلو خم شد و سر تخته‌اش را گرفت. هنوز در هوا بود که نوک تخته را چرخاند و دمش را برگرداند. به موقع کارش را انجام داده بود. دم تخته به سر راننده‌ی دیگر خورد و او را تقریباً از روی صندلی‌اش بیرون انداخت. راننده فریاد زد و کنترلش را از دست داد؛ اسنوموبیلش ناگهان به پهلو کشیده شد، انگار سعی داشت پیچ تند غیرممکنی بزند. بعد از زمین بلند شد و پشت سر هم معلق زد. راننده به بیرون پرت شد، بعد وقتی اسنوموبیل آخرین معلق را زد و روی او فرود آمد، فریاد کشید. مرد و مسلسل روی برف پرت شدند و بعد بی حرکت افتادند. آلکس محکم روی برف افتاد و یک مرتبه توقف کرد، نفسش در برابر چشم‌هایش ابر سبزی درست کرده بود.

لحظه‌ای بعد دوباره به جلو حرکت کرد. در برابرش همه‌ی پیست‌هایی را می‌دید که به یک دره منتهی می‌شد. حتماً همان جایی بود که راه باریک می‌شد و لاواله‌دوفر نام داشت. پس او عملاً کار را تمام کرده بود! به انتهای کوه رسیده بود. اما حالا در دام بود. هیچ راه دیگری در اطرافش نبود. نور را از دور می‌دید. یک شهر. امنیت. اما در عین حال خط آهن را هم می‌دید، از چپ به راست، با یک مانع عبور و حصاری از سیم‌های خاردار. نور شهر همه چیز را روشن می‌کرد. در یک طرف خط راه آهن از تونلی در کوه بیرون می‌آمد. حدود صد متر در خطی مستقیم پیش می‌رفت، قبل از آنکه خمیدگی تندی آن را به طرف دیگر دره بکشاند و دیگر دیده نشود.

دو مرد در وانت استیشن خاکستری، تخته‌ی برفی آلکس را دیدند که داشت به طرف آن‌ها می‌آمد. آن‌ها در جاده‌ای در آن سوی خط آهن توقف کرده بودند و فقط دو دقیقه بود انتظار می‌کشیدند. انفجار را ندیده بودند و در این فکر بودند که

برای دو نگهبان و اسنوموبیل‌هایشان چه اتفاقی افتاده. اما به آن‌ها ربطی نداشت. آن‌ها دستور داشتند پسرک را بکشند. و او درست در فضای باز بود و داشت با مهارت آخرین مسیر را در دره طی می‌کرد. هر ثانیه، او را به آن‌ها نزدیک‌تر می‌کرد. آنجا محلی برای پنهان شدنش وجود نداشت. مسلسل، FN MAG بلژیکی بود و او را نصف می‌کرد.

آلکس وانت استیشن را دید. دید مسلسل به طرف او هدف‌گیری شده. نمی‌توانست توقف کند. برای تغییر جهت دادن خیلی دیر بود. تا آنجا آمده بود، اما حالا کارش تمام بود. حس کرد قدرتش را به کلی از دست داده. ام. آی. ششش کجا بود؟ چرا باید اینجا، تنها می‌مرد؟

و بعد ناگهان صدای انفجاری شنیده شد و قطار غرش کنان از تونل بیرون آمد. قطار باری بود. با سرعت سی کیلومتر در ساعت حرکت می‌کرد. حداقل بیست واگن داشت، با یک موتور دیزلی کشیده می‌شد، و بین آلکس و مسلسل، دیواری متحرک می‌ساخت که از او حمایت می‌کرد. اما فقط برای چند دقیقه بود. باید به سرعت عمل می‌کرد.

آلکس در حالی که درست نمی‌دانست دارد چه کار می‌کند، آخرین توده‌ی برف را پیدا کرد، آن را یک نقطه‌ی فرود به حساب آورد و... به هوا پرید. حالا هم سطح قطار بود... حالا بالاتر از آن. از وزنش استفاده کرد و روی سقف یکی از واگن‌ها فرود آمد. سطح آن از یخ پوشیده بود و لحظه‌ای فکر کرد به طرف دیگر خواهد افتاد؛ اما توانست بچرخد و در نتیجه بر بالای واگن‌ها تخته‌ی برفی‌اش را راند، از یکی به روی دیگری پرید و در میان موجی از هوای یخ‌زده به سرعت جلو رفت. از اسلحه دور شد.

موفق شده بود! فرار کرده بود! هنوز داشت به جلو سُر می‌خورد، سرعت قطار به سرعت او اضافه شد. هیچ تخته‌ی برف‌سواری هرگز با این سرعت حرکت نکرده بود.



اما بعد قطار در مسیرش به یک پیچ رسید. تخته روی سطح یخ‌زده هیچ تکیه‌گاهی نداشت. وقتی قطار به چپ پیچید، قدرت گریز از مرکز آلکس را به طرف راست پرت کرد. یک بار دیگر در هوا معلق شد. اما عاقبت از برف خارج شده بود. آلکس مثل یک عروسک پارچه‌ای به زمین خورد. تخته‌ی برفی از پایش کنده شد. دو بار بالا پرید، بعد به یک حفاظ سیمی خورد و آنجا با خونی که از شکاف عمیقی در سرش بیرون می‌زد، به زمین افتاد. چشم‌هایش بسته بود. قطار در شب پیش رفت. آلکس بی حرکت دراز کشید.



## فصل ۱۵ بعد از تشییع جنازه

آمبولانس با سرعت از خیابان ماکی دو گرزئودا در شمال گرونوبل به طرف رودخانه پایین رفت. ساعت پنج صبح بود و هنوز رفت و آمد اتومبیل‌ها شروع نشده بود و به آژیر نیازی نبود. درست قبل از رودخانه، مسیرش را به طرف محوطه‌ی ساختمان‌های زشت مدرن برگرداند. دومین بیمارستان بزرگ شهر بود. آمبولانس کنار سرویس اورژانس ایستاد. پیراپزشکان به طرف درهای عقب آن دویدند که داشت باز می‌شد. خانم جونز از اتومبیل کرایه‌ای‌اش بیرون آمد و بدن بی‌حالی و بی‌حرکتی را نگاه کرد که روی تخت برانکارد گذاشتند؛ بعد روی چرخ قرار دادند و به سرعت به طرف در دولنگه بردند. همان موقع یک سرم محلول نمک به دست او وصل بود و یک ماسک اکسیژن صورتش را پوشانده بود. آن بالا در کوهستان برف می‌بارید، اما این پایین فقط نم باران ملال‌آوری روی پیاده‌روها می‌بارید. دکتر ی بارپوش سفید روی برانکارد خم شده بود. آه کشید و سرش را تکان داد. خانم جونز این را دید. از عرض خیابان عبور کرد و دنبال برانکارد وارد بیمارستان شد. مرد لاغری هم با موهای کاملاً کوتاه، پیراهن چسبان سیاه و جلیقه‌ی لایی‌دار، مراقب بیمارستان بود. مرد خانم جونز را دید، بی‌آنکه بداند او کیست. او آلکس را هم دیده بود. یک تلفن همراه بیرون آورد و شماره‌ای گرفت. دکتر گریف می‌خواست بداند...

\*\*\*

سه ساعت بعد خورشید بر فراز شهر بود. گرونوبل تا حد زیادی مدرن است و حتی با وجود موقعیت کاملاً کوهستانی‌اش برای جلب توجه تلاش می‌کند. اما در این روزِ مرطوب و ابری آشکارا شکست خورده بود.

بیرون بیمارستان، اتومبیلی توقف کرد و او استلن بوش از آن پیاده شد. او یک کت و شلوار چهارخانه‌ی نقره‌ای و سفید به تن داشت، با کلاه‌هی که روی موهای حنایی‌اش جا گرفته بود. یک کیف دستی چرمی داشت و برای یک بار هم که شده آرایش کرده بود. می‌خواست آراسته به نظر برسد. شیشه مردی در لباس زنانه بود. وارد بیمارستان شد و میز پذیرش اصلی را پیدا کرد. آنجا پرستار جوانی پشت توده‌ای تلفن و مونیتر کامپیوتر نشسته بود. خانم استلن بوش به فرانسه‌ی سلیس با او حرف زد.

گفت: «بخشید به من گفته‌اند امروز صبح پسر جوانی را به اینجا آورده‌اند. اسم او آلکس فرند است.»

«یک لحظه، لطفاً.» پرستار اسم را وارد کامپیوترش کرد. اطلاعات را روی صفحه خواند و چهره‌اش حالتی جدی گرفت. «می‌توانم پرسم شما که هستید؟»  
«من دستیار مدیر آکادمی پوآن بلان هستم. او یکی از شاگردان ماست.»  
«شما از شدت جراحات او مطلع هستید، مادام؟»

«به من گفته شده او با تخته‌ی برفی‌اش دچار حادثه شده.» خانم استلن بوش دستمال کوچکی بیرون آورد و با ملایمت به چشم‌هایش مالید. او سعی کرد شب با تخته‌ی برفی از کوهستان پایین بیاید و با یک قطار تصادف کرد. جراحات‌هایش خیلی جدی هستند، مادام. دکترها الان دارند او را عمل می‌کنند.»

خانم استلن بوش سر تکان داد، اشک‌هایش را فرو خورد. گفت: «اسم من او استلن بوش است. می‌توانم منتظر بمانم تا خبر بگیرم؟»

«البته، مادام.»

خانم استلن بوش در محوطه‌ی پذیرش نشست. در یک ساعت بعد رفت و آمد مردم را تماشا کرد. بعضی‌ها سر پا، بعضی‌ها با صندلی چرخدار. آنجا افراد دیگری هم منتظر بودند تا از بیماران دیگویی خبر بگیرند. متوجه شد یکی از آن‌ها، زنی است با ظاهر جدی و موی سیاه و بد کوتاه‌شده، و با چشم‌های خیلی سیاه. اهل انگلستان بود. گاه و بیگاه به نسخه‌ای از تایمز لندن نگاه می‌انداخت.

بعد درمی‌یاز شد و دکتر بیرون آمد. دکترها وقتی قرار است خبر بدی بدهند، قیافه‌ی جدی به خود می‌گیرند. این دکتر هم حالا چنان قیافه‌ای داشت. پرسید: «خانم استلن بوش؟»

«بله.»

«شما مدیر مدرسه هستید...؟»

«دستیار مدیر، بله.»

دکتر کنار او نشست. «خیلی متأسفم، مادام. آلکس فرند، چند دقیقه قبل مرد.» او صبر کرد تا زن خبر را جذب کند. «شکستگی‌های متعددی داشت. بازوهایش، استخوان سینه، پایش. همین‌طور جمجمه‌اش شکسته بود. جراحی کردیم، اما متأسفانه خونریزی داخلی وسیع بود. دچار شوک شد و نتوانستیم او را به حالت عادی برگردانیم.»

خانم استلن بوش سر تکان داد، سعی کرد چیزی بگوید. زمزمه کرد: «باید به خانواده‌اش اطلاع بدهم.»

«او اهل این کشور است؟»

«نه.»

«انگلیسی است. پدرش... سر دیوید فرند... من باید به او بگویم.» خانم استلن بوش سر پا ایستاد. «متشکرم، دکتر. مطمئنم شما هر کاری توانسته‌اید انجام داده‌اید.»

خانم استلن بوش، از گوشه‌ی چشمش متوجه شد زن موسیاه هم ایستاد و روزنامه از دستش رها شد و روی زمین افتاد. مکالمه را شنیده بود و به نظر می‌رسید بیکه خورده.

هر دو زن همزمان بیمارستان را ترک کردند. هیچ یک از آن‌ها حرفی نزد.

هوایمایی که در باند پرواز انتظار می‌کشید، یک لاک‌هید مارتین C-۱۳۰ هر کولس بود. درست قبل از ظهر فرود آمده بود. در حالی که سه وسیله‌ی نقلیه به سوی آن می‌رفتند، در میان غبار انتظار می‌کشید. یکی اتومبیل پلیس بود، یکی جیب و یکی آمبولانس.

فرودگاه سن گئوری در گرونوبل پروازهای بین‌المللی زیادی نداشت، اما این هوایمما همان روز صبح از انگلستان آمده بود. از آن سوی حصار توری، پیرامون باند پرواز، خانم استلن بوش با یک دوربین قوی تماشا می‌کرد. یک اسکورت نظامی کوچک تشکیل شده بود. چهار مرد در یونیفورم‌های فرانسوی تابوتی را بلند کرده بودند که وقتی روی شانه‌های عریضشان قرار گرفت، به طرز ترحم‌انگیزی کوچک به نظر می‌رسید. تابوت ساده بود؛ چوب کاج با دسته‌های نقره‌ای و یک پرچم انگلیس به شکل مربع تاشده در وسط آن قرار داشت.

نظامیان که هماهنگ با هم قدم برمی‌داشتند، تابوت را به طرف هوایمما در انتظار بردند. خانم استلن بوش دوربین را تنظیم کرد و زنی را دید که در بیمارستان بود. با یک اتومبیل پلیس آمده بود. وقتی تابوت را در هوایمما می‌گذاشتند، او ایستاده بود و تماشا می‌کرد؛ بعد به اتومبیل برگشت و او را بردند. در این موقع، خانم استلن بوش می‌دانست او کیست. دکتر گریف پرونده‌های زیادی نگه می‌داشت و او به سرعت این زن را به عنوان خانم جونز، معاون آلن بلانت، سرپرست عملیات ویژه‌ی ام‌آی. شس شناسایی کرد. خانم استلن بوش تا آخر ماند. درهای هوایمما بسته شد. جیب

و آمبولانس رفتند. پروانه‌های هوایمما شروع کرد به چرخیدن و خودش به سنگینی روی بانس جلو رفت. چند دقیقه بعد به هوا بلند شد. وقتی غرش کنان پرواز کرد، ابرها انگار برای پذیرفتنش باز شدند و لحظه‌ای بال‌های نقره‌ای‌اش در نور درخشان خورشید غوطه‌ور شد. بعد ابرها به محل قبلی خود غلتیدند و هوایمما ناپدید شد. خانم استلن بوش تلفن همراهش را بیرون آورد. شماره‌ای گرفت و منتظر ماند تا تماس برقرار شد. گفت: «خوک کوچک مرده.»

به اتومبیلش برگشت و رفت.

خانم جونز بعد از آنکه فرودگاه را ترک کرد، به بیمارستان برگشت و با عبور از پله‌ها به طبقه‌ی دوم رفت. به دری دو لنگه رسید که یک پلیس مرد از آن نگهبانی می‌کرد و برای او سر تکان داد و گذاشت عبور کند. در طرف دیگر راهرویی بود که به یک بخش خصوصی منتهی می‌شد. او به طرف یک در رفت، این یکی هم نگهبان داشت. در نزد. یگراست وارد شد.

آلکس رایدر کنار پنجره ایستاده بود و داشت به منظره‌ی گرونوبل در آن طرف رودخانه‌ی ایسره نگاه می‌کرد. بیرون، خیلی بالاتر از او، پنج حباب از آهن و شیشه آهسته در کابلی حرکت می‌کردند؛ جهانگردان را آن بالا به قلعه‌ی باستیل می‌بردند. با وارد شدن خانم جونز، او برگشت. دور سرش یک باند بود، اما به جز این سالم به نظر می‌رسید.

خانم جونز گفت: «شانس آوردی زنده ماندی.»

آلکس جواب داد: «خیال کردم می‌میرم.»

«امیدوار باشم دکتر گریف هم همین‌طور فکر کند.» خانم جونز، بر خلاف عادت همیشگی‌اش، نمی‌توانست نگرانی‌اش را در چشم‌هایش نشان ندهد. گفت: «واقعاً معجزه بود. تو حداقل باید دچار یک شکستگی می‌شدی.»

آلکس گفت: «لباس اسکی از من محافظت کرد.» سعی کرد لحظه‌ی سرسام‌آور و ناامیدانه‌ی به بیرون پرت شدن از قطار را به یاد بیاورد. «آنجا بوته هم بود. و یک جور حفاظ که مرا نگه داشت.» پایش را مالید و چهره‌اش در هم رفت. «هرچند که سیم خاردار بود.»

آلکس به طرف تخت رفت و روی آن نشست. دکترهای فرانسوی بعد از معاینه‌ی او برایش لباس‌های تازه آورده بودند. متوجه شد لباس‌های نظامی است؛ شلوار و نیم‌تنه‌ی مخصوص جنگ.

امیدوار بود سعی نداشته باشند چیزی را به او بفهمانند. گفت: «من سه سؤال دارم. اما بگذارید با بزرگ‌ترین سؤال شروع کنم. من دو روز قبل کمک خواستم. شما کجا بودید؟»

خانم جونز گفت: «من متأسفم، آلکس. برای این کار... مشکلات تدارکاتی وجود داشت.»

«بله؟ خوب، وقتی شما گرفتار مشکلات تدارکاتی تان بودید، دکتر گریف داشت آماده می‌شد شکم مرا پاره کند!»

«نمی‌توانستیم همین طوری به آکادمی حمله کنیم. این کار ممکن بود باعث شود تو کشته شوی. ممکن بود باعث شود همه‌ی شما کشته شوید. ما باید به کنده‌ی عمل می‌کردیم. باید سعی می‌کردیم بفهمیم جریان چیست. فکر می‌کنی چطور تو را با این سرعت پیدا کردیم؟»

«این سؤال دوم من بود.»

خانم جونز شانه بالا انداخت. «بعد از دریافت سیگنال تو، افرادمان را در کوهستان مستقر کرده بودیم. آن‌ها آکادمی را محاصره کرده بودند. وقتی داشتی به طرف پایین اسکی می‌کردی و اسنوموبیل‌ها تو را تعقیب می‌کردند، صدای مسلسل‌ها را شنیدند. دیدند در مورد قطار چه اتفاقی افتاد و پیام رادیویی فرستادند تا کمک بگیرند.»

«بسیار خوب. پس این ماجرای تشییع جنازه چه بود؟ چرا می‌خواستید دکتر گریف فکر کند من مرده‌ام؟»

«این ساده است، آلکس. آن‌طور که تو به ما گفته‌ای، او پانزده پسر را در آکادمی زندانی کرده. پسرهایی که قصد دارد آن‌ها را عوض کند.» او سرش را تکان داد. «باید بگویم. این عجیب‌ترین چیزی است که به عمرم شنیده‌ام و اگر آن را از هر کسی به جز تو می‌شنیدم، باور نمی‌کردم.»

آلکس زیر لب گفت: «خیلی لطف دارید.»

«اگر دکتر گریف فکر می‌کرد تو دیشب زنده مانده‌ای، اولین اقدامش کشتن همه‌ی آن پسرها بود. یا شاید از آن‌ها به عنوان گروگان استفاده می‌کرد. ما فقط یک امید داشتیم و آن هم غافلگیر کردن او بود. باید باور می‌کرد تو مرده‌ای.»

«می‌خواهید او را غافلگیر کنید؟»

«امشب وارد عمل می‌شویم. به تو گفتم یک گروه حمله اینجا در گرونوبل مستقر کرده‌ایم. آن‌ها دیشب آن بالا در کوهستان بودند. قرار است به محض اینکه تاریک شد حمله کنند. آن‌ها مسلح و با تجربه‌اند.» خانم جونز مکث کرد. «فقط یک چیز ندارند.»

آلکس ناگهان احساس ناراحتی کرد. پرسید: «چی؟»

خانم جونز گفت: «آن‌ها به کسی احتیاج دارند که ساختمان را بشناسد. کتابخانه، آسانسور مخفی، محل استقرار نگهبان‌ها، راهروی سلول‌ها...»

آلکس گفت: «امکان ندارد! حالا معنی لباس‌های نظامی را می‌فهمم. فراموشش کنید! من به آن بالا بر نمی‌گردم! موقع فرار نزدیک بود کشته شوم! خیال می‌کنید دیوانه‌ام؟»

«آلکس، مراقب تو می‌شوند. تو کاملاً در امان هستی...»

«نه!»

خانم جونز سر تکان داد. «بسیار خوب، احساسات را درک می‌کنم. اما کسی می‌خواهد تو را ببیند.»

درست همان موقع، ضربه‌ای به در خورد و در باز شد تا مرد جوانی را نشان بدهد که لباس جنگی پوشیده بود. مردی قوی‌هیكل بود با موهای سیاه، چهارشانه و چهره‌ای تیره و هشیار. او در اواخر بیست سالگی بود. مرد آلكس را دید و سرش را تکان داد. گفت: «خوب، خوب، خوب. سروکله‌ی نفرت پیدا شده. چطوری، کاب؟»

آلكس او را فوراً شناخت. این سربازی بود که او را به نام وولف می‌شناخت. وقتی ام‌آی‌شش آلكس را برای دوره‌ی آموزشی یازده روزه‌ی ای.آ.اس به ویلز فرستاده بود، وولف مسئول واحد او بود. اگر دوره‌ی آموزشی جهنمی بود، وولف آن را بدتر کرده بود. از اول سربه‌سر آلكس می‌گذاشت و حتی نزدیک بود او را بیرون بیندازد. هر چند در آخر، وولف بود که نزدیک بود جایش را در اس.آ.اس از دست بدهد و آلكس بود که او را نجات داد. اما آلكس هنوز مطمئن نبود این کار روی او چه تأثیری داشته و وولف چیزی بروز نداده بود.

آلكس گفت: «وولف!»

«شنیدم درب و داغان شدی.» وولف شانه بالا انداخت. «متأسفم. فراموش کردم گل با خوشه‌ی انگور بیاورم.»

آلكس پرسید: «اینجا چه کار می‌کنی؟»

«مرا خبر کردند افتضاحی را که پشت سرت باقی گذاشته‌ای درست کنم.»

«خوب وقتی تا پایین کوه دنبالم کرده بودند کجا بودی؟»

«ظاهراً داشتی تنهایی خوب عمل می‌کردی.»

خانم جونز صحبت را به دست گرفت. گفت: «آلكس تا حالا کار خیلی خوبی انجام داده. اما واقعیت این است که پانزده زندانی جوان آن بالا

در پوآن بلان هستند و اولین اقدام ما باید نجات آن‌ها باشد. با آنچه آلكس به ما گفته، می‌دانیم آنجا سسی نفر نگهبان در داخل و اطراف مدرسه هستند. تنها شانس آن پسرها حمله‌ی واحد اس.آ.اس است. این کار امشب انجام می‌شود. به طرف آلكس برگشت. «فرماندهی واحد را وولف بر عهده دارد.» اس.آ.اس هرگز وقتی در حال فعالیت بود، از رده‌ها نام نمی‌برد. خانم جونز دقت کرد فقط نام مستعار وولف را به کار ببرد.

وولف با تأکید پرسید: «این پسر چه نقشی در ماجرا دارد؟»

«مدرسه را می‌شناسد. موقعیت نگهبان‌ها را بلد است و محل قرار گرفتن سلول‌های زندان را. می‌تواند شما را به طرف آسانسور هدایت کند...»

وولف حرف او را قطع کرد. «او می‌تواند هر چه لازم است بدانیم حالا و همین‌جا بگوید.» بعد به طرف خانم جونز برگشت و گفت: «ما بچه لازم نداریم. فقط اسباب زحمت می‌شود. داریم با اسکی می‌رویم. شاید خونریزی شود. نمی‌توانم یکی از افرادم را به هدر بدهم که دست او را بگیرد...»

آلكس تند و خشمگین گفت: «من احتیاج ندارم کسی دستم را بگیرد. حق با خانم جونز است. من بیشتر از همه‌ی شما در مورد پوآن بلان اطلاع دارم. من آنجا بوده‌ام. و از آنجا بیرون آمده‌ام. بدون منت شما. همین‌طور، بعضی از پسرها را دیده‌ام. یکی از آن‌ها دوست من است. قول داده‌ام به او کمک کنم و این کار را می‌کنم.»

«نه اگر کشته شوی.»

«می‌توانم از خودم مراقبت کنم.»

خانم جونز گفت: «پس قرار گذاشته شد. آلكس شما را به آنجا هدایت خواهد کرد، اما بعد هیچ نقش دیگری در عملیات نخواهد داشت. و در مورد امنیت او، وولف، من این را مسئولیت شخصی تو می‌دانم.»

وولف غرولند کرد: «مسئولیت شخصی. بسیار خوب.»

آلکس بی‌اختیار لبخند زد. پافشاری کرده بود و حالا داشت با اسم آ.اس برمی‌گشت. بعد متوجه موضوع شد. چند لحظه قبل، با عصبانیت برخلاف این جر و بحث کرده بود. به خانم جونز نگاهی انداخت. البته، با آوردن وولف به اتاق، او را به بازی گرفته بود. و این را می‌دانست.

وولف سر تکان داد. گفت: «بسیار خوب، کاب. ظاهراً تو هم هستی. برویم بازی.»

آلکس آهی کشید: «حتمأً، وولف. برویم بازی.»



## فصل ۱۶ هجوم شبانه

با اسکی از کوه پایین آمده بودند. هفت نفر بودند و وولف فرمانده بود. آلکس در کنارش قرار داشت. پنج مرد دیگر دنبال آن‌ها می‌آمدند. آن‌ها شلوار، کت، و کلاه‌های سفید پوشیده بودند؛ استتاری که کمک می‌کرد در برف دیده نشوند. یک هلیکوپتر آن‌ها را در دو کیلومتری شمال و دویست متر بالاتر از پوآن بلان پیاده کرده بود، و آن‌ها مجهز به عینک‌های ایمنی بادید شب، به سرعت راهشان را به طرف پایین پیدا کرده بودند. هوادویاره آرام شده بود. ماه بیرون آمده بود. آلکس، برخلاف میل شخصی‌اش داشت از این سفر لذت می‌برد، از زمزمه‌ی اسکی‌ها که از برف عبور می‌کردند، از کوهستان خالی غوطه‌ور در نور سفید. و او بخشی از یک واحد حمله‌ی اس. آ. اس بود. احساس امنیت می‌کرد. اما بعد آکادمی پایین پای او ظاهر شد، و یک بار دیگر به خود لرزید. قبل از اینکه راه بیفتد، تقاضای اسلحه کرده بود؛ اما وولف سرش را تکان داده بود. «متأسفم، کاب، این دستور است. تو ما را وارد ساختمان می‌کنی، بعد از دید پنهان می‌شوی.»

در ساختمان هیچ نوری دیده نمی‌شد. هلیکوپتر مثل حشره‌ای بسیار بزرگ روی محل پروازش قوز کرده بود. محل پرش با اسکی، تاریک و فراموش شده، در یک



طرف قرار داشت. هیچ کس دیده نمی‌شد. وولف یک دستش را بالا برد آن‌ها را توقف کردند.

زمزمه کرد: «نگهبان‌ها!»

«دو نفر نگهبانی می‌دهند. یکی روی سقف.»

«بگذار اول او را کنار بگذاریم.»

خانم جونز دستوراتش را به روشنی صادر کرده بود. نباید خونریزی شود، مگر اینکه مطلقاً ضروری باشد. مأموریت بیرون آوردن پسرها بود. اس.آ.اس می‌توانست وضع دکتر گریف، خانم استلن بوش و نگهبانان‌ها را در زمان دیگری روشن کند. وولف یک دستش را بالا گرفت و یکی از افرادش وسیله‌ای به او داد. تیر کمان بود؛ نه یکی از انواع قرون وسطایی، بلکه اسلحه‌ای پیچیده و مدرن با یک مخزن آلومینیوم مایکروفلت و امکانات لیزری. وولف یک تیر بیهوش‌کننده در کمان گذاشت، آن را بالا گرفت و هدف‌گیری کرد. آلكس دید که دارد با خودش لبخند می‌زند. بعد انگشتش خم شد و تیر در شب برق زد؛ با سرعت صد متر در ثانیه جلو رفت. صدای ضعیفی از سقف آکادمی بلند شد. انگار کسی سرفه کرده باشد. وولف تیر و کمان را پایین آورد.

گفت: «یکی کنار رفت.»

آلكس زیر لب گفت: «البته. و حدود بیست و نه تای دیگر هم باید کنار بروند.»

وولف علامت داد و آن‌ها به پایین رفتن ادامه دادند، حالا خیلی آهسته‌تر. حدود بیست متر فاصله داشتند که دیدند در اصلی باز شد. دو مرد بیرون آمدند، از شانه‌هایشان مسلسل آویخته بود. افراد اس.آ.اس، یک‌جا، به طرف راست چرخیدند؛ پشت دیوار کناری مدرسه ناپدید شدند. بعد کنار دیوار توقف کردند و خود را صاف روی شکم‌هایشان انداختند. دو تا از افراد آهسته جلو رفتند. آلكس متوجه شد آن‌ها همان موقع توقف اسکی‌هایشان را کنار انداخته‌اند.

دو نگهبان نزدیک شدند. یکی از آن‌ها داشت آرام به آلمانی حرف می‌زد. نیمی از صورت آلكس در برف رفته بود. می‌دانست لباس‌های نظامی می‌تواند آن‌ها را نامرئی کند. درست وقتی سرش را بلند کرد، دید دو تا از هیکل‌ها مثل ارواحی برخاسته از قبر از زمین بلند شده‌اند. دو باتوم در زیر نور ماه تاب خورد. نگهبانان مچاله شدند. در عرض چند ثانیه دست و دهان آن‌ها بسته شده بود. نگهبان‌ها آن شب جایی نمی‌رفتند.

وولف دوباره علامت داد. افراد بلند شدند و به طرف در اصلی، جلو دویدند. آلكس شتاب‌زده اسکی‌هایش را بیرون آورد و دنبال آن‌ها رفت. آن‌ها صف کشیده دنبال هم، با کمرهای تکیه‌داده به دیوار، به در رسیدند. وولف به داخل نگاهی کرد تا مطمئن شود امن است. سر تکان داد. بعد آن‌ها وارد شدند.

در تالاری بودند که ازدهای سنگی و سرهای حیوانات در آن قرار داشت. آلكس دید کنار وولف است و به سرعت متوجه شد کجاست و به اتاق‌های مختلف اشاره کرد.

وولف زمزمه کرد: «کتابخانه؟» او حالا کاملاً جدی بود. آلكس در نگاهش می‌دید عصبی است. «از این طرف.»

وولف یک قدم جلو گذاشت، بعد چمباتمه زد، یک دستش به سرعت توی یکی از جیب‌های کتش رفت. نگهبان دیگری ظاهر شد. داشت پایین‌تر در راهرو گشت می‌زد. دکتر گریف اصلاً بی‌احتیاطی نمی‌کرد. وولف ایستاد تا مرد عبور کرد، آن وقت سر تکان داد. یکی دیگر از افراد اس.آ.اس دنبال او رفت. آلكس یک صدای گرومپ شنید. و صدای تلق افتادن یک اسلحه.

وولف زمزمه کرد: «تا اینجا خوب بود.»

وارد کتابخانه شدند. آلكس به وولف نشان داد چطور به آسانسور دسترسی پیدا کند و وولف وقتی زره به نرمی دو قسمت شد، آهسته سوتی زد. زیر لب گفت: «اینجا عجب جایی است.»

«بالا می‌روی یا پایین؟»

«پایین.»

«بگذار مطمئن شویم بچه‌ها همه سالم هستند.»

در آسانسور درست برای هر هفت نفر آن‌ها جا بود. آلكس به وولف در مورد نگهبان پشت میز در دیدرس آسانسور، هشدار داده بود و وولف اصلاً خطر نکرد. شلیک کتان بیرون آمد. در حقیقت، آنجا دو نگهبان بود. یکی از آن‌ها فنجان قهوه در دست داشت، آن یکی داشت سیگار روشن می‌کرد. وولف دوباره شلیک کرد. دو تیر بیهوش‌کننده‌ی دیگر در فاصله‌ی کوتاه راهرو حرکت کردند و هدف‌هایشان را یافتند. دوباره، همه چیز تقریباً در سکوت مطلق اتفاق افتاد. دو نگهبان افتادند و بی‌حرکت دراز کشیدند. افراد اس.آ.اس وارد راهرو شدند.

نگهبان آلكس به یاد آورد. از دست خودش عصبانی بود که قبلاً آن را یادآوری نکرده. زمزمه کرد: «نمی‌توانی وارد سلول‌ها شوی. آن‌ها را برای شنیدن صدا سیم‌کشی کرده‌اند.»

وولف سر تکان داد. «نشانم بده!»

آلكس به وولف راهرویی را نشان داد که درهای آهنی داشت. وولف به یکی از افرادش اشاره کرد. «می‌خواهم همین‌جا بمانی. اگر ما را پیدا کردند، این اولین محلی است که گریف خواهد آمد.»

مرد سر تکان داد. فهمیده بود. بقیه‌ی آن‌ها به آسانسور برگشتند. بالا به کتابخانه رفتند و بعد وارد تالار شدند.

وولف به طرف آلكس برگشت. توضیح داد: «ما می‌خواهیم آژیر را از کار ببندازیم. تو هیچ نظری داری...»

«از این طرف. اتاق‌های خصوصی گریف در طرف دیگر هستند.»



اما قبل از آنکه حرفش را تمام کند، دو نگهبان دیگر ظاهر شدند؛ داشتند در راهرو قدم می‌زدند. وولف به یکی از آن‌ها شلیک کرد. یک تیر بیهوش‌کننده‌ی دیگر و یکی از افرادش دو نفر دیگر را از پا درآورد. اما این بار به اندازه‌ی کسری از ثانیه تأخیر داشتند. آلكس دید یکی از نگهبان‌ها اسلحه‌اش را بیرون آورد. او احتمالاً قبل از آنکه شلیک کند، بیهوش می‌شد. اما در آخرین لحظه، انگشتش روی ماشه فشار آورد. گلوله‌ها به طرف پایین شلیک شد. به سقف خورد، گچ و خرده‌های چوب را پایین ریخت. هیچ‌کس زخمی نشد، اما کار خراب شده بود. چراغ‌ها روشن شدند. آژیر به صدا درآمد. بیست متر دورتر، دری باز شد و نگهبانان بیشتری بیرون ریختند.

وولف فریاد زد: «پایین!»

او یک نارنجک بیرون آورده بود. ضامنش را کشید و آن را پرت کرد. آلكس به زمین خورد و یک ثانیه بعد انفجار ملایمی شنیده شد و ابر بزرگی از گاز اشک‌آور انتهای راهرو را پر کرد. نگهبان‌ها نابینا و ناتوان، تلو تلو خوردند. افراد اس.آ.اس به سرعت آن‌ها را از پا درآوردند.

وولف آلكس را گرفت و او را نزدیک آورد. فریاد زد: «برای پنهان شدن جایی پیدا کن. تو ما را به داخل ساختمان آورده‌ای. بقیه‌ی کار را خودمان انجام می‌دهیم.» آلكس در مقابل فریاد زد: «به من اسلحه بده!» مقداری گاز به او رسیده بود و احساس می‌کرد چشم‌هایش دارد می‌سوزد.

«نه. من دستور دارم. با اولین نشانه‌ی دردسر، تو باید از سر راه کنار بروی. یک جای امن پیدا کن. بعد دنبالت می‌آیم.»

«وولف...!»

اما وولف همان موقع بلند شده بود و داشت می‌دوید. آلكس از جایی در پایین صدای شلیک مسلسل را شنید. پس وولف حق داشت. یکی از نگهبان‌ها را فرستاده

بودند تا حساب زندانی‌ها را برسد. اما مأمور اس.آ.اس آنجا منتظرش بود و حالا قوانین تغییر کرده بودند. اس.آ.اس نمی‌توانست روی جان زندانی‌ها خطر بکند. خونریزی می‌شد. آلکس فقط می‌توانست نبردی را تصور کند که اتفاق می‌افتاد. اما او در آن هیچ نقشی نداشت. کارش پنهان شدن بود.

انفجارهای بیشتر. شلیک‌های بیشتر. وقتی آلکس به طرف پله‌ها عقب می‌رفت، احساس تلخکامی می‌کرد. این از آن کارهای همیشگی ام.آی.شش بود. آن‌ها نیمی از اوقات با خوشحالی او را به کشتن می‌دادند. نیم دیگر با او مثل یک بچه رفتار می‌کردند.

ناگهان نگرهبانی ظاهر شد و به طرف صدای درگیری دوید. چشم‌های آلکس هنوز بر اثر گاز می‌سوخت و حالا از آن استفاده کرد. دست‌هایش را به طرف صورتش برد و وانمود کرد دارد گریه می‌کند. نگهبان پسر چهارده‌ساله‌ی گریانی را دید. ایستاد. در آن لحظه آلکس روی پای چپش چرخید، قسمت بالای پایش را از پهلو به طرف شکم مرد حرکت داد؛ ضربه‌ی چرخشی درجا یا ماوشی‌گیری که در کاراته یاد گرفته بود. نگهبان حتی فرصت نکرد فریاد بزند. چشم‌هایش پیچ و تاب خورد و بی‌حرکت افتاد. بعد از آن حال آلکس کمی بهتر شد.

اما هنوز کار بیشتری از دستش بر نمی‌آمد. یک دور دیگر تیراندازی شد، بعد انفجار آرام دومین نارنجک گاز اشک‌آور. آلکس به اتاق ناهارخوری رفت. آنجا می‌توانست از پنجره‌های بخش کناری ساختمان و در بالای آن، محل فرود هلیکوپتر را ببیند. متوجه شد پره‌های هلیکوپتر دارد می‌چرخد. کسی داخل آن بود. به پنجره نزدیک‌تر شد. دکتر گریف بود! باید به وولف خبر می‌داد.

برگشت.

خانم استلن بوش مقابل او ایستاده بود.

هرگز او را با ظاهری غیرانسانی تر از این ندیده بود. تمام چهره‌اش از خشم در هم رفته بود، لب‌هایش جلو آمده بود، چشم‌هایش شعله‌ور بود.

خانم استلن بوش با صدای بلند گفت: «تو نمرده‌ای! تو هنوز زنده‌ای!» صدایش تقریباً مثل ناله بود، انگار به دلایلی هیچ کدام از این‌ها عادلانه نبود. «تو آن‌ها را به اینجا آوردی. تو همه چیز را نابود کردی!»

آلکس گفت: «کار من این است.»

«چه چیزی باعث شد بیایم اینجا را هم ببینم؟» خانم استلن بوش با خودش خندید. آلکس می‌دید همان یک ذره عقلی هم که این زن داشت، از سرش پریده. «خوب، دست کم این یک قسمت کوچک کار را می‌توانم تمام کنم.»

آلکس خودش را منقبض کرد، پاها باز، مرکز ثقل پایین. درست همان طور که آموزش دیده بود. اما بی‌فایده بود. خانم استلن بوش به طرف او خیز برداشت؛ با سرعتی وحشت‌آور حرکت می‌کرد. مثل این بود که آلکس با اتوبوس تصادف کرده باشد. برخورد او را با تمام بدنش حس کرد، وقتی دو دست عظیم او را گرفت و با سر به طرف زمین پرت کرد، فریاد کشید. به یک میز خورد، آن را بر گرداند، بعد وقتی خانم استلن بوش دنباله‌ی حمله‌ی اولش را گرفت، با لگدی حمله کرد که اگر با فاصله‌ی کمتر از یک سانتی‌متر خطا نکرده بود، می‌توانست سرش را از شانه‌هایش جدا کند. آلکس غلت زد.

آلکس نفس نفس زنان، به زحمت روی پاهایش بلند شد و ایستاد. لحظه‌ای تار می‌دید. خون از گوشه‌ی دهانش می‌چکید. خانم استلن بوش دوباره حمله کرد. آلکس خودش را به جلو پرت کرد، یکی دیگر از میزها را به عنوان اهرم به کار برد. پاهایش چرخید، در هوا دایره زد، هر دو پاشنه‌ی پایش روی پشت سر او فرود آمد. هر کس دیگری بود با چنین ضربه‌ای از هوش می‌رفت. اما با آنکه آلکس حس کرد تکان ناشی از این ضربه در تمام بدنش بالا آمد، خانم استلن بوش تقریباً تکان

نخورد. وقتی آلكس ميز را رها كرد، دست‌های خانم استلن بوش تاب خورد و پايين آمد و چوب‌قطور را خرد كرد. ميز از هم پاشيد و او از زمين بلند شد. با غرشی بلند آلكس را به ديوار كوييد. آلكس فریاد زد. خيال كرد شايد گردنش شكسته باشد. روی زمين سُر خورد. نمی توانست حرکت کند.

خانم استلن بوش ایستاد. به سنگینی نفس می کشید. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. حالا پره‌های هلیکوپتر با سرعت تمام می چرخید. هلیکوپتر به جلو حرکت کرد و بعد به هوا بلند شد. وقت رفتن بود.

زن خم شد و کیف دستی‌اش را برداشت. از آن اسلحه‌ای بیرون آورد و آلكس را هدف گرفت. آلكس به او خیره شد. هیچ کاری نمی توانست بکند.

خانم استلن بوش لبخند زد. گفت: «او کاری که من داشتم این است.» در اتاق ناهارخوری به شدت باز شد.

«آلكس!» وولف بود. يك مسلسل در دست داشت.

خانم استلن بوش اسلحه را بالا گرفت و سه گلوله شلیك كرد. تك‌تك آن‌ها به هدف خورد. شانه، بازو و سینه‌ی وولف مورد اصابت گلوله قرار گرفت. اما وولف وقتی داشت به پشت می افتاد، خودش هم شلیك كرد. گلوله‌های سنگین به خانم استلن بوش اصابت كرد. او از عقب به داخل پنجره پرت شد، و پنجره در پشت او شكست. با فریادهایی در دل شب و برف ناپدید شد، اول سرش، بعد پاهای جوراب‌شلواری پوشیده‌اش او را دنبال كردند.

يكه خوردن از آنچه اتفاق افتاده بود به آلكس نیروی تازه‌ای داد. روی پاهایش بلند شد و به طرف وولف دوید. مامور اس. آ. اس نمرده بود؛ اما به شدت آسیب دیده بود و خرخرکنان نفس می کشید.

توانست بگوید: «من خويم. دنبال تو آمده بودم. خوشحالم تو را پیدا کردم.»

«ولف...»

«خويم.» به سینه‌اش ضربه زد و آلكس دید که زیر کتتش یه جلیقه‌ی ضد گلوله پوشیده. از بازویش خون می ریخت، اما دو گلوله‌ی دیگر به او اصابت نکرده بود. گفت: «گريف...»

وولف اشاره كرد و آلكس سرش را بر گرداند. هلیکوپتر از محل پروازش بلند شده بود و داشت در ارتفاع پايين بیرون آكادمی پرواز می كرد. آلكس دكتر گريف را روی صندلی خلبان دید. تفنگ داشت. شلیك كرد. فریادی بلند شد و جسدی از جایی در بالا افتاد؛ يکی از افراد اس. آ. اس بود.

ناگهان آلكس عصبانی شد. گريف ديوانه بود، هیولا بود. مسئول همه‌ی این وقایع بود؛ و حالا داشت فرار می كرد. بی آنکه بداند دارد چه كار می كند، تفنگی وولف را قاپد و از پنجره‌ی شكسته بیرون دوید، از جسد خانم استلن بوش رد شد و در شب پیش رفت. سعی كرد هدف بگیرد. پره‌های هلیکوپتر سطح برف را به هوا بلند می كرد و دید او را از بين می برد. اسلحه را بالا گرفت و شلیك كرد. هیچ اتفاقی نیفتاد. یا وولف همه‌ی مهماتش را استفاده کرده بود یا اسلحه گیر کرده بود.

دكتر گريف اهرم‌های کنترل را كشید و هلیکوپتر به پهلو چرخید، شیب كوه را دنبال كرد و دور شد. خیلی دیر شده بود، هیچ چیز نمی توانست جلوی او را بگیرد. مگر اینکه...

آلكس تفنگ را پايين انداخت و جلو دوید. يك اسنوموبیل چند متر دورتر بیکار افتاده بود. موتورش هنوز روشن بود. مردی که آن را می راند، به صورت روی برف افتاده بود. آلكس روی موتور پرید و گاز آن را تا ته فشار داد. اسنوموبیل غرش کنان راه افتاد، از روی یخ پرید، مسیر هلیکوپتر را دنبال كرد.

دكتر گريف او را دید. هلیکوپتر سرعتش را کاهش داد و برگشت. گريف يك دستش را بلند كرد و به نشانه‌ی خداحافظی دست تكان داد.

آلکس شیشه‌های سرخ عینک را دید. انگشتان باریک با آخرین اشاره‌ی مبارزه‌طلبانه بالا رفت. آلکس در حالی که دسته‌های اسنوموبیل را با دست گرفته بود، روی جای پاها بلند شد، خودش را به قصد انجام آنچه می‌دانست باید بکند، محکم نگه داشت. هلیکوپتر دوباره دور شد و اوج گرفت. در برابر آلکس، محل پرش با اسکی سر بر آورد. او داشت با سرعت هفتاد، هشتاد کیلومتر در ساعت حرکت می‌کرد، برف و باد هجوم آوردند. و از او گذشتند. پیش روی او مانعی به شکل صلیب بود.

آلکس مانع را خرد کرد و رد شد، بعد خودش را پرت کرد.

اسنوموبیل با صدای تیز موتورش، به پایین سقوط کرد.

آلکس با تراشه‌های یخ و چوب در چشم‌ها و دهانش، روی برف غلتید و غلتید. توانست روی زانویش بایستد.

اسنوموبیل به انتهای سکوی پرش با اسکی رسید.

آلکس آن را دید که روی سطح لغزنده‌ی عظیم فلزی به حرکت درآمد و در هوا جلو رفت.

در هلیکوپتر دکتر گریف فقط آن قدر فرصت داشت که ببیند ۲۲۵ کیلوگرم فولاد سنگین، با چراغ‌های جلوی روشن، و موتوری که هنوز می‌گرد، در دل شب با شتاب به سوی او می‌آید. چشم‌های سرخ روشنش، از شدت تعجب کاملاً گشوده شد. انفجار تمام کوه را روشن کرد. اسنوموبیل به اژدر تبدیل شده و با دقت کامل به هدف برخورد کرده بود. هلیکوپتر به شکل توپ آتشین عظیمی ناپدید شد، بعد سقوط کرد. وقتی به زمین خورد، هنوز داشت می‌سوخت.

آلکس متوجه شد، پشت سرش تیراندازی متوقف شده. نبرد به پایان رسیده بود. آهسته به سوی آکادمی قدم برداشت، ناگهان داشت در سرمای شب می‌لرزید. همان‌طور که نزدیک می‌شد، مردی کنار پنجره‌ی شکسته ظاهر شد و دست تکان

داد. وولف بود که خودش را به دیوار تکیه داده بود. اما هنوز کاملاً سرحال بود. آلکس به طرف او رفت.

وولف پرسید: «برای گریف چه اتفاقی افتاده؟»

آلکس جواب داد: «ظاهراً فرستادمش سورتمه‌سواری.»

وقتی خورشید صبح داشت طلوع می‌کرد، روی دامنه‌ها، تکه‌های هلیکوپتر لرزید و شعله‌ور شد.



## فصل ۱۷ کپی برابر اصل

چند روز بعد، آلکس در دفتر بی‌روح خیابان لیورپول مقابل آلن بلانت نشسته بود و خانم جونز داشت آبنبات دیگری را بین انگشتانش می‌چرخاند. اول ماه مه بود، یعنی روز تعطیل بانک‌ها در انگلستان. اما آلکس به دلایلی می‌دانست تعطیلات هرگز به ساختمانی که خود را بانک رویال اند جنرال می‌نامد، نمی‌آید. حتی انگار بهار دم پنجره‌ها توقف کرده بود. بیرون، خورشید داشت می‌درخشید. در داخل، فقط سایه بود.

بلانت داشت می‌گفت: «ظاهراً یک بار دیگر ما به تو یک تشکر بدهکاریم.»  
آلکس گفت: «شما به من هیچ بدهی ای ندارید.»

بلانت واقعاً گیج به نظر می‌رسید، گفت: «تو احتمالاً سرنوشت این سیاره را تغییر داده‌ای. البته، نقشه‌ی گریف هولناک و جنون‌آمیز بود. اما واقعیت یادآوری می‌کند که...» دنبال کلمه‌ای برای تشریح مخلوقات آزمایشگاهی او می‌گشت که از پوآن بلان بیرون فرستاده شده بودند. «...فرزندان او می‌توانستند مشکلات بسیار بزرگی درست کنند. خدا می‌داند اگر کشف نمی‌شدند چه کارهایی از آن‌ها سر می‌زد.»

آلکس پرسید: «چه بر سر آن‌ها آمده؟»

خانم جونز جواب داد: «هر پانزده تای آن‌ها را پیدا کردیم و همه را به زندان انداختیم. سرویس امنیتی هر کشوری که در آن زندگی می‌کردند، آن‌ها را بی‌سر و صدا دستگیر کرد. ما مراقبشان هستیم.»

آلکس به خودش لرزید. حس می‌کرد می‌داند خانم جونز از این آخرین کلمات چه منظوری داشته. و مطمئن بود دیگر هرگز کسی پانزده نمونه‌ی د کتر گریف را نخواهد دید.

بلات ادامه داد: «یک بار دیگر، ما باید صدای این ماجرا را ببخوابانیم. کل این ماجرا... نمونه‌سازی. این کار، نگرانی عمومی بزرگی ایجاد می‌کند. گوسفند یک چیز است؛ اما آدم‌ها! سرفه‌ای کرد. «خانواده‌های درگیر در این ماجرا اصلاً نمی‌خواهند مسئله به اطلاع عموم برسد، بنابراین آن‌ها حرف نمی‌زنند. فقط خوشحالند پسرهای واقعی شان نزدشان برگشته‌اند. البته، همین، در مورد تو صدق می‌کند، آلکس. تو قبلاً قانون امور رسمی محرمانه را امضا کرده‌ای. مطمئن می‌توانیم به رازداری تو اطمینان داشته باشیم.»

لحظه‌ای سکوت شد. خانم جونز با دقت به آلکس نگاه کرد. باید اعتراف می‌کرد نگران او بود. از هر چه در پوآن بلان اتفاق افتاده بود خبر داشت؛ فقط برای اینکه دومین بار هم به داخل آکادمی برود، چقدر به مرگ هولناک نزدیک شده بود. پسری که از کوه‌های آلپ فرانسه برگشته بود با کسی که به آنجا فرستاده شده بود فرق می‌کرد. حالتی سرد داشت؛ به آشکاری برف کوهستان.

خانم جونز گفت: «تو خیلی خوب عمل کردی، آلکس.»

آلکس پرسید: «وولف چطور است؟»

«خوب است. هنوز در بیمارستان است، اما دکترها می‌گویند کاملاً بهبود می‌یابد. امیدواریم تا چند هفته‌ی دیگر در مأموریت‌ها شرکت کند.»

«خوب است.»

«در حمله به پوآن بلان فقط یک کشته داشتیم. آن مردی که تو دیدی از سقف افتاد. وولف و بقیه‌ی افراد زخمی شدند. به جز این، موفقیت کاملی بود.» مکث کرد. «چیزی هست که بخوای بدانی؟»

«نه.» آلکس سرش را تکان داد. ایستاد و گفت: «شما مرا آنجا رها کردید. من کمک خواستم و شما نیامدید. گریف می‌خواست مرا بکشد، اما شما اهمیت ندادید.»

«حقیقت ندارد، آلکس!» خانم جونز برای کسب حمایت به بلات نگاه کرد؛ اما بلات از چشم‌هایش پرہیز کرد. «مشکلاتی وجود داشت...»

«مهم نیست. فقط می‌خواستم بدانید برایم کافی است. نمی‌خواهم بیشتر از این جاسوس باشم و اگر دوباره از من درخواست کنید، قبول نمی‌کنم. می‌دانم فکر می‌کنید می‌توانید از من اخاذی کنید. اما حالا من درباره‌ی شما زیادی می‌دانم. پس دیگر این کار به دردتان نمی‌خورد.» بعد به طرف در رفت. «فکر می‌کردم جاسوس بودن هیجان‌انگیز و خاص است؛ مثل توی فیلم‌ها. اما شما فقط از من استفاده کردید. از نظری، هر دوی شما به بدی گریف هستید. برای به دست آوردن آنچه می‌خواهید هر کاری انجام می‌دهید. خوب، من می‌خواهم به مدرسه برگردم. یک بار دیگر، می‌توانید کارتان را بدون من انجام دهید.»

بعد از رفتن آلکس، سکوتی طولانی برقرار شد. عاقبت، بلات حرف زد. گفت: «برمی‌گردد.»

خانم جونز یک ابرویش را بالا برد. «واقعاً این طور فکر می‌کنی؟»

«توی کارش زیادی وارد است. و این توی خونش است.» ایستاد. گفت: «این کار کمی غیرعادی است. بیشتر شاگرد مدرسه‌ای‌ها در رؤیای جاسوس بودنند. در مورد آلکس، جاسوسی داریم که رؤیایش شاگرد مدرسه بودن است.»



خانم جونز گفت: «تو واقعاً دوباره از او استفاده می‌کنی؟»  
«البته.»

«همین امروز صبح پرونده‌ای رسید. موقعیتی جالب در کوه‌های زاگرس عراق. آلکس شاید تنها جوابش باشد.» به کسی که در سازمان نفر بعد از او بود لبخند زد.  
«به آلکس مدتی فرصت می‌دهیم آرام بگیرد و بعد به او تلفن می‌کنیم.»  
«جواب نمی‌دهد.»  
«بلانت گفت: «خواهیم دید.»

آلکس از ایستگاه اتوبوس، پیاده به خانه رفت و وارد خانه‌ی شیک چلسی شد که در آن با کدبانو و نزدیک‌ترین دوستش، جک استاربرایت، زندگی می‌کرد. آلکس قبلاً به جک گفته بود کجا بوده و داشته چه می‌کرده، اما آن دو با هم قرار گذاشته بودند هرگز در مورد ارتباط او با ام. آی. شش حرف نزنند. جک این کار را دوست نداشت و نگران او بود. اما در آخر کار هر دو می‌دانستند دیگر چیز بیشتری برای گفتن باقی نمانده.

جک از دیدن او متعجب به نظر می‌رسید. گفت: «فکر کردم تازه بیرون رفته‌ای.»  
«نه.»

«پیغام تلفنی را گرفتی؟»  
«کدام پیغام؟»

«آقای بری می‌خواهد امروز بعد از ظهر تو را ببیند. ساعت سه در مدرسه.»  
هنری بری یک از سر معلمان بروکلند بود. آلکس از این احضار تعجب نکرد. بری یکی از سرپرست‌هایی بود که می‌توانست یک دبیرستان جامع شلوغ را بچرخاند

و باز نسبت به تک‌تک شاگردانی که به آنجا می‌رفتند توجه شخصی نشان دهد. او به خاطر غیبت طولانی آلکس نگران شده بود. به همین دلیل تلفن کرده و قرار ملاقات گذاشته بود.

جک گفت: «ناهار می‌خوری؟»

«نه. متشکرم.» آلکس می‌دانست دوباره باید تظاهر کند بیمار بوده. بدون تردید ام. آی. ششش یک یادداشت دکتر دیگر در وقت خود ارائه می‌داد. اما فکر دروغ گفتن به سر معلمش اشتهاش را از بین برد.

یک ساعت بعد راه افتاد. دو چرخه‌اش را که پلیس پونتی به خانه برگردانده بود برداشت. آهسته رکاب زد. برگشتن به لندن، در محاصره‌ی زندگی طبیعی بودن، خوب بود. از کینگز رود بیرون رفت و در خیابان کناری آن رکاب زد که... انگار همین یک ماه قبل بود، در خیابان مردی را در اسکودای سفید تعقیب کرده بود. مدرسه در برابرش سر در آورد. حالا خالی بود و تا ترم تابستانی همین طور باقی می‌ماند. اما وقتی آلکس رسید، کسی را که داشت از حیاط به طرف در ورودی مدرسه می‌آمد، آقای لی، سرایدار مسن مدرسه را شناخت.

«دوباره تو!»

آلکس گفت: «سلام، برنی.» همه او را به این اسم صدا می‌زدند.

«داری می‌روی آقای بری را ببینی؟»

«آهان.»

سرایدار سرش را تکان داد. «اصلاً به من نگفته بود امروز اینجا می‌آید. اما او هیچ وقت چیزی به من نمی‌گوید! دارم می‌روم سراغ مغازه‌ها. ساعت پنج برمی‌گردم تا در را قفل کنم... بنابراین مراقب باش تا آن وقت بیرون رفته باشی.»

«باشد، برنی.»

هیچ کس در زمین بازی نبود. به تنهایی روی آسفالت راه رفتن عجیب و غریب می‌رسید. مدرسه وقتی کسی در آن نبود، بزرگ‌تر دیده می‌شد. حیاط تا دور دست بین ساختمان‌ها با دیوارهای آجری کشیده شده بود و انعکاس خورشید در حال غروب، داشت پنجره‌ها را ترک می‌کرد. آلكس خیره شده هرگز آنجا را چنان خالی و ساکت ندیده بود. سبزه‌ی توی زمین‌های بازی تقریباً زیادی سبز به نظر می‌رسید. هر مدرسه‌ای بدون شاگرد مدرسه‌ای، فضای عجیب خاص خودش را دارد و در این مورد، بروکلند استثنا نبود.

آقای بری دفتری در بلوک «د» داشت که کنار ساختمان علوم بود. آلكس رسید به درهایی که با تاب خوردن باز می‌شد و آن‌ها را باز کرد. اینجا دیوارها معمولاً از پوستر پوشیده بود؛ اما حالا در پایان ترم آن‌ها را کنده بودند. همه چیز خالی و شیرین‌رنگ بود. در دیگری آن طرف باز شد. برنی آزمایشگاه اصلی را تمیز کرده بود. موقع رفتن به مغازه‌ها، زمین شوی و سطلش را کنار گذاشته بود - آلكس حدس زد رفته تا سیگار بگیرد. این مرد تمام عمرش یک سیگاری حسابی بوده و آلكس می‌دانست روزی با سیگار بین لب‌هایش خواهد مُرد.

آلكس از پله‌ها بالا رفت، پاشنه‌هایش روی سطح سنگی ضربه می‌زد. به راهرویی رسید - چپ برای زیست‌شناسی، راست برای فیزیک - و بکراست جلو رفت. یک راهروی دوم، با پنجره‌های سرتاسری در دو طرف، به بلوک «د» ختم می‌شد. دفتر بری درست جلوی او بود. کنار در ایستاد و به طرز مبهمی حس کرد برای این ملاقات باید لباس مرتبی می‌پوشید. بری همیشه سر پسرهایی که پیراهن‌هایشان بیرون زده بود یا کراواتشان کج بود، فریاد می‌زد. آلكس یک کت کتانی به تن داشت با تی‌شرت، شلوار جین و کفش‌های ورزشی نایک - همان لباسی که صبح در ام‌آی‌شش پوشیده بود. هنوز موهایش کوتاه‌تر از آن بود که می‌پسندید، اگرچه داشت بلند می‌شد. روی هم‌رفته، هنوز شبیه نوجوان‌های بزهکار بود؛ اما حالا خیلی

دیر بود. و به هر حال، بری نمی‌خواست برای بحث در مورد شکل ظاهرش او را ببیند. ظاهر نشدنش نکته‌ی مهم‌تری بود.

در زد.

صدایی گفت: «بیا تو!»

آلكس در را باز کرد و وارد دفتر سر معلم شد؛ اتاق به هم ریخته‌ای با چشم‌اندازهایی از زمین بازی. آنجا یک میز تحریر بود، با یک توده کاغذ روی آن، و یک صندلی چرمی سیاه که پشتش به طرف در بود. یک گنجه پر از جام‌های جوایز، کنار دیوار قرار داشت. بقیه بیشتر از ردیف‌های کتاب پر بود.

آلكس گفت: «می‌خواستید مرا ببینید.»

صندلی آهسته چرخید.

آلكس خشکش زد.

پشت میز تحریر، هنری بری نبود.

خودش بود.

داشت به پسر چهارده‌ساله‌ای نگاه می‌کرد با موهای خیلی کوتاه، چشم‌های قهوه‌ای و چهره‌ای، لاغر و رنگ‌پریده. آن پسر درست مثل او لباس پوشیده بود. برای آلكس زمانی به وسعت ابدیت طول کشید تا آنچه را می‌دید بپذیرد. آن پسر خود او بود.

فقط با یک تفاوت. آن پسر تفنگی در دست داشت.

گفت: «بنشین.»

آلكس حرکت نکرد. می‌دانست با چه چیزی روبه‌رو است و برای اینکه انتظار این را نداشت، از دست خودش عصبانی بود. وقتی در آکادمی به دست‌هایش دستبند زده بود، دکتر گریف برایش لاف زده بود که خودش را شانزده بار نمونه‌سازی کرده. اما آن روز صبح خانم جونز رد هر پانزده تایی آن‌ها را گرفته

بود. این طوری یکی باقی می ماند. آن پسری که منتظر بود تا جای خود را در خانواده‌ی سر دیوید فرند اشغال کند. آلكس وقتی در آكادمی بود، يك لحظه او را دیده بود. حالا آن هیكل با ماسك سفید را به یاد آورد که وقتی به طرف محل پرش با اسکی می رفت دیده بود. ماسك سفید، باند بود. آلكس جدید از زمان نقاقت بعد از جراحی پلاستیک که برای یکسان کردن آن دو نفر انجام شده بود، جاسوسی او را می کرد.

و حتی امروز سرنخ‌هایی وجود داشت. شاید به خاطر گرمای خورشید بود - یا بدخلقی ناشی از دیدارش از ام. آی. شش؛ اما او چنان گرفتار افکار خودش بود که متوجه آن‌ها نشد:

جک، وقتی او به خانه رسید گفت: «فکر کردم تو تازه رفته‌ای.» برنی، کنار در ورودی مدرسه: «باز تو!»

آن‌ها هر دو فکر کرده بودند تازه او را دیده‌اند. و به نحوی همین هم بود. آن‌ها پسری را دیده بودند که حالا مقابل او نشسته بود. پسری که تفنگی را به روی قلب او هدف گرفته بود.

آن پسر دیگر گفت: «منتظر بودم. آلكس.» با وجود نفرتی که در صدایش بود، نتوانست جلوی تعجبش را بگیرد. آن پسر به اندازه‌ی کافی وقت نداشت تا صدایش را درست کند. اما کپی برابر اصل بود.

آلكس گفت: «اینجا چه کار می کنی؟ همه چیز به پایان رسیده. پروژه‌ی جمعی تمام شده. تو هم باید خودت را تسلیم کنی. تو به کمک نیاز داری.»

آلكس دوم پوزخند زد. «من فقط به یک چیز نیاز دارم. نیاز دارم مرگ تو را ببینم. می خواهم به تو شلیک کنم. حالا می خواهم این کار را بکنم. تو پدرم را کشتی!» آلكس گفت: «پدر تو لوله‌ی آزمایشگاهی است. تو هیچ وقت مادر یا پدر نداشته‌ای. تو یک موجود عوضی هستی که در کوه‌های آلپ... با دست ساخته شده.

مثل یک ساعت که پرنده‌ی آوازخوان دارد. بعد از کشتن من می خواهی چه کار کنی؟ جای مرا بگیری؟ یک هفته هم دوام نمی آوری. شاید به من شباهت داشته باشی، اما خیلی‌ها می دانند گریف قصد داشته چه کاری بکند. و متأسفم، اما روی سر تا پای تو نوشته شده تقلبی.»

«ما صاحب همه چیز می شدیم!» آلكس بدلی داشت این کلمات را با فریاد می گفت و لحظه‌ای آلكس فکر کرد دارد صدای دکتر گریف را می شنود که او را از درون گرر سرزنش می کند. اما موجودی که مقابل او قرار داشت، دکتر گریف بود... یا بخشی از او بود. ادامه داد: «اهمیتی نمی دهم چه اتفاقی برایم می افتد. فقط تو باید مرده باشی.»

دستی که تفنگ را گرفته بود جلو آورد. لوله‌ی تفنگ او را هدف گرفته بود. آلكس یگراست به چشم‌های پسر نگاه کرد.

و او تردید کرد.

آلكس تقلبی نمی توانست خودش را به انجام این کار کاملاً راضی کند. آن‌ها خیلی شبیه بودند. با یک قد، یک هیكل، یک چهره. برای پسر دیگر، این کار مثل شلیک کردن به خودش بود. آلكس هنوز در را نبسته بود. خودش را به عقب پرت کرد، به بیرون در راهرو. در همان زمان، اسلحه شلیک شد، گلوله چند میلی متر بالاتر از سرش منفجر شد و به دیوار آن طرف اصابت کرد. آلكس از پشت به زمین افتاد و وقتی گلوله‌ی دوم به زمین اصابت کرد، غلتید و از درگاه کنار رفت. و بعد دوید و تا می توانست بین خودش و بدالش فاصله ایجاد کرد.

همان طور که به سرعت در راهرو می دوید، سومین گلوله شلیک شد و پنجره‌ی کنار او خرد شد و شیشه‌ها فرو ریخت. آلكس به پله‌ها رسید و از آن‌ها سه تایکی عبور کرد. می ترسید پرت شود و پایش بشکند. اما وقتی به انتهای پله‌ها رسید، به طرف در اصلی رفت و فقط وقتی تغییر جهت داد که حس کرد موقع عبور از زمین بازی به

هدف خیلی راحتی تبدیل خواهد شد. به جای آن به داخل آزمایشگاه شیرجه زد، و تقریباً با سر در سطل و زمین شوی برنی افتاد.

آزمایشگاه دراز و مستطیل شکل بود، با چراغ‌های بونزن، فلاسک‌ها و بطری مواد شیمیایی که روی قفسه‌های سرتاسر آن چیده شده بود. به بخش‌های کاری مختلف تقسیم می‌شد. در دیگری در انتهای آن بود. آلكس در پشت دورترین میز کار شیرجه زد. بدل ورودش را به آنجا دیده بود؟ ممکن بود دنبالش بگردد، حتی حالا، بیرون از حیاط؟

آلكس با احتیاط سرش را بیرون آورد؛ بعد وقتی چهار گلوله در اطرافش کمانه کرد و تراشه‌های چوب را بلند کرد و یکی از لوله‌های گاز را خرد کرد، سرش را دزدید. آلكس صدای هیس گاز پخش شده را شنید. بعد گلوله‌ی دیگری شلیک شد و انفجاری اتفاق افتاد که او را به عقب پرت کرد و روی زمین پخش شد. آخرین گلوله، گاز را مشتعل کرده بود. شعله‌ها بالا گرفت و به سقف رسید. بعد سیستم خاموش کردن آتش به کار افتاد و به تمام اتاق آب پاشید. آلكس چهار دست و پا عقب رفت، دنبال پناهی در برابر آتش و آب می‌گشت. امیدوار بود آن یکی آلكس دیدش را از دست داده باشد. شانه‌هایش به در طرف دیگر خورد. به سختی روی پاهایش ایستاد. گلوله‌ی دیگری شلیک شد. اما آن موقع از در عبور کرده بود - با یک راهروی دیگر و یک ردیف پله‌ی دیگر درست در روبه‌رو.

پله‌ها به هیچ جا منتهی نمی‌شد. قبل از اینکه یادش بیاید، نیمی از راه را رفته بود. آن بالا فقط یک کلاس بود که از آن برای زیست‌شناسی استفاده می‌کردند. پله‌های مارپیچی داشت که به سقف منتهی می‌شد. مدرسه آن قدر فضا کم داشت که تصمیم گرفته بودند یک باغچه روی سقف بسازند. و پولشان تمام شده بود. آنجا چند گلخانه بود. و نه هیچ چیز دیگر.

هیچ راهی برای پایین رفتن نبود! آلكس از روی شانهاش نگاه کرد و دید آن یکی آلكس دارد تفنگش را پر می‌کند، و بالا می‌آید. هیچ راهی نداشت. باید به مسیرش ادامه می‌داد. هر چند می‌دانست به زودی در دام می‌افتد.

به کلاس زیست‌شناسی رسید و در را محکم از پشت بست. در، قفل نداشت و میزها به زمین وصل شده بود، در غیر این صورت می‌توانست سنگر بسازد. پلکان مارپیچ پیش او بود. بدون توقف از آن بالا دوید، از در دیگر رد شد و رفت روی سقف. آلكس ایستاد تا نفس تازه کند و ببیند بعد چه کار می‌تواند بکند.

او در مکانی وسیع و مسطح ایستاده بود با حصارهای که دورتادور آن قرار داشت. آنجا ده‌دوازده تا گلدان سفالی پر از خاک بود. چند گیاه از آن‌ها جوانه زده بود؛ بیشتر مرده به نظر می‌رسید تا زنده. آلكس هوا را بو کشید. دود از پنجره‌های دو طبقه‌ی پایین تر بالا می‌آمد و متوجه شد سیستم آتش خاموش کن اتوماتیک نتوانسته آتش را خاموش کند. به گاز پخش شده در داخل اتاق و مواد شیمیایی تلنبار شده روی قفسه فکر کرد. احتمالاً روی یک بمب ساعتی ایستاده بود! باید برای پایین رفتن راهی پیدا می‌کرد.

اما بعد صدای قدم‌هایی را روی فلز شنید و متوجه شد بدکش به بالای پلکان مارپیچ رسیده. آلكس پشت یکی از گلخانه‌ها مخفی شد. در محکم باز شد. دود به دنبال آلكسِ تقلبی روی پشت بام آمد. او یک قدم جلو برداشت. حالا آلكس پشت سرش بود.

بدل فریاد زد: «تو کجایی؟» موهایش خیس بود و چهره‌اش از خشم در هم رفته بود.

آلکس می دانست نوبت او رسیده. از این بیشتر شانس نمی آورد. دوید. آلکس دیگر چرخید و شلیک کرد. گلوله از شانه اش گذشت، شمشیری گداخته توی گوشتش فرورفت. اما بعد به بدش رسید، با یک دست گردنش و با دست دیگر مچش را گرفت و اسلحه را به زور بیرون کشید. آن پایین در آزمایشگاه انفجار عظیمی روی داد و تمام ساختمان لرزید، اما ظاهراً هیچ کدام از پسرها متوجه نشد. آن‌ها همدیگر را گرفته بودند؛ دو تصویر که در آینه در هم رفته بودند. اسلحه بالای سرهایشان، برای مسلط شدن.

شعله‌ها که از انواع مواد شیمیایی جان گرفته بود، در ساختمان زیانه می کشید. بعد از سقف بالا زد و آسفالت را ذوب کرد. در دور دست صفیر ماشین‌های آتش نشانی در هوای اتاق رخنه کرد. آلکس با همه‌ی نیرویش او را کشید؛ سعی کرد اسلحه را پایین بیاورد. آلکس دیگر به او چنگ زد، ناسزا گفت - نه به انگلیسی بلکه به آفریکان.

پایان کار ناگهان رسید.

تفنگ چرخید و به زمین افتاد.

یک آلکس حمله کرد، آن یکی را زمین انداخت، و به طرف تفنگ شیرجه زد.

انفجار دیگری روی داد و پرده‌ای از شعله‌های ناشی از مواد شیمیایی بالا گرفت. ناگهان آتش فشانی روی سقف ظاهر شد و تفنگ را بلعید. پسر آتش را خیلی دیر دید و توی آن افتاد. بعد فریاد کشان در دود و آتش ناپدید شد.

یک آلکس را بدر به طرف سوراخ رفت و به پایین نگاه کرد.

آن یکی آلکس را بدر دو طبقه پایین تر، به پشت افتاده بود و تکان نمی خورد. شعله‌ها داشت نزدیک می شد.

اولین اتومبیل‌های آتش نشانی به مدرسه رسیدند. نردبانی را به دیوار، به طرف سقف، تکیه دادند. پسری با موهای کوتاه و چشم‌های قهوه‌ای، کت کتانی، تی شرت و شلوار جین، به طرف لبه‌ی سقف آمد و از نردبان پایین رفت.